اگر ... اهی نه بینی رنج بسیار / باندک مایه راحت باش خرسند
بر عنانی منه بر خاکیان پای / که ایشان همچو ما بودند یکچند
نصیحت گوهری دان کان زپند / مگر در گوش دانا و خردمند
... ای دوست پند اما چو خسرو / مشو گو گوید و خود نشنود پند

سفیده دم که جهانی زخواب برخیزد / نقاب شب ز رخ آفتاب برخیزد
زباد صبح که بر اوج آسمان گذرد / زروی شاهد مغرب نقاب برخیزد
رود براه رهاوی خواب مطرب صبح / حریف خفته زبانگ رباب برخیزد
خوش آنکسی که نسد بباده وقت سحر / نماز خفتن مست و خراب برخیزد
کجاست ساقی بیدار بخت خواب آلود / که بهر دادن جام شراب برخیزد
غلام نرگس ... که بامداد بگاه / قدح بدست گرفته زخواب برخیزد
کجاست خسرو شب زنده دار تا به صبح / بدست کرده دل چون کباب برخیزد

سبزه ها میدمد و آب روان می آید / ابر چون دیده من گریه کنان می آید
از ... صحرا و لب جوی چمن / هوسی در دل هر پیر و جوان می آید
آنکه آن شا... آید و خلقی بهوس / مرده مژده رسانید که جان می آید
کوه غم دا... ه برون می ریزم / بر دل نازکش آن نیز گران می آید

نهان

نه همان به که من امشب بکشم تا بسحر / کای صبا از تو مرا بوی فلان می آید
منت ای باد فزدن بار غبارش زین پیش / که گران بار دل و جان کسان می آید
خسرو او دست بفتراک امیدی که زدی / تو سنی دان که نه در ضبط عنان می آید

شبها اسیر درد م و خوابم نمی برد / وین آب دیده سوزش و تابم نمی برد
جور زمانه بر در من هر چه بود وای / کین درد عاشقی و شبابم نمی برد
عمرم به بت پرستی و مستی گذشت هیچ / خاطر بسوی زهد و ثوابم نمی برد
ارچه خوش است شربت تقوی ولی چه سود / کز سینه تشنگی شرابم نمی برد
از مسجد ار چه می شنوم غلغل دعا / از گوش بانگ چنگ و ربابم نمی برد
آن یار نازنین که دل از دست من ببرد / میخند دو نمک ز کبابم نمی برد
امشب درازی شب ظالم مرا بکشت / کاندوه و غم ز جان خرابم نمی برد
ای دل ز قصه خود و از سرگذشت من / افسانه [illegible] که خوابم نمی برد
چون گل در بدن سینه خسرو نسیم دوست / بوی بهشت هیچ عذابم نمی برد

شب که بادم ز سوی یار آمد / مست گشتم که بوی یار آمد
آب چشمم دو دیده [illegible] هر حال / پای کوبان بکوی یار آمد
گریه خود هست و گریه دگر انست / کاب نا خوش بجا [illegible] آمد

هیچکم یاد نخوردم حسرت
هر چه خوردم هم ز خوی یار آمد

بو که بر جان زند ز دار از باد دم
بو که با باد سوی یار آمد

نیک نبود که بد کنم دل اگر
بد ز روی نکوی یار آمد

خویش را نیز گردهم خسرو
جستن دل چو سوی یار آمد

عاشقی را که غم دوست به از جان نبود
عاشق جان بود او عاشق جانان نبود

مردمان از دوستی دوست زنند و آموز
زنده در آتش سوزان شدن آسان نبود

بی جفا وصل نباشد که جه در پیش است
گر ره زحمت دریا و بیابان نبود

زهر کش از کف [illegible] تو اگر می خواری
گیت کش تشنگی چشمه ز باران نبود

ای که عاشق نه ای دم دهدت غمزه زنی
دل نه بندی که نکو روی مسلمان نبود

چون نگشت [illegible] ببازار افتاد
دشاهی که به شهر آید و پنهان نبود

رفتی و ماند خیال تو و هم پرستندهام
ماندنش گر ز پی همرهی جان نبود

خسروا بلبلی از قفص خوش می باش
دور گر امنیت همه باغ و گلستان نبود

زحد گذشت [illegible] و آن نگار نپرسید
بگوی باد که تو آن گفت این که یار نپرسید

دلم از دوست دو سه باد هیچ گزندش
اگر چه هیچ که از درد دل نگار نپرسید

به درد عشق بنالم بجای خویش بخوم
که عاشقم من و عاشق صلاح کار نپرسید

در آشنایی دریای عشق ما باش چو کشتی
که غرق میرد و هیچ از لب کنار نپرسید

بهر جفا که کنی راضیم چو گشتم اسیرت
شتر مهار به سختی ز قیاس بار نپرسید

تو بی‌کشتن ما خوش ز حال مات چه پرسش
کسی که تیر زند زحمت شکار نپرسید

کرم تو خاک دهی این ز کوی کیست نگویم
گدا که زر دهیش قیمت و عیار نپرسید

مگو بمردن خود با چه طالع آمدی آخر
بمردن آنکه رود طالع و شمار نپرسید

ز بس که خسرو از او دید غم دگر ز رفیقان
حدیث چمن جوانان گلعذار نپرسید

غمزهٔ مردم کشش پردهٔ صبرم درید
دست من از کار ماند کار بجانم رسید

باد نیم زین بلا چند توانم گریخت
سنگ نیم زین جفای تو توانم کشید

بی دلم ای دوستان پند نخواهم شنفت
عاشقم ای مردمان پند نخواهم شنید

سوختم این آه گرم چند نهانی کشم
گریه نخواهم گشاد پرده نخواهم درید

دل ز من آن روز برد کو بخوشی خفته بود
باد بروی گذشت زلف سیه می پرید

دی که گشادی خدنگ خوش بسر آید نگار
شب همه شب تا بروز در دل من می خلید

بهر خدا رخ بپوش یا ز نظر دور شو
کافت جان منست این نتوانیم دید

پیش خیال تو دوش از گله و دل مرا
قصه بلب می گذشت گشت [illegible] روی دوید

در سر خسرو چنان پست خیالت که گر
کار به تیغ او فتد هم نتواند برید

وفا هرگز ز نیکوان چندان نباشد ترا خود هیچ بوی زان نباشد

مرا گویند منکر در جوانان که خوبی جز بلای جان نباشد

نظر در روی تو خو کرده ام من بلی خو کرده را درمان نباشد

دلم با بت پرستی خو گرفته است مسلمان بودنم امکان نباشد

مرو از سینه بیرون گرچه دانم که یوسف را بهر زندان نباشد

مرا بهر تو کافر میکنند خلق خود اهل عشق را ایمان نباشد

ز هجران سوخت خسرو ده که در عشق چه نیکو باشد از هجران نباشد

دیده چون با تو هم نظر گردد ناوک فتنه را سپر گردد

هر که از درد عشق با خبر نیست چون ترا دید بی خبر گردد

من ز برگشتن تو می میرم تا نمیرم که عمر بر گردد

تا خیالت درون [illegible] صبر تسکین بگرد در گردد

کیمیاییست آتش عشقت که از آن خاک بنده زر گردد

زلف روزی که بر رخت گذرد سایه از چاشت بیشتر گردد

خسرو ار کام تشنه حالی شد خشک بوسه ده که نی شکر گردد

چشم مست که جا بجا خسبد مست اگر نیست پس چرا خسبد

تا نبیند بخواب چشم ترا | نرگس افتاده بر کجا خسپید
من چو خشخاش ذره ذره شدم | فتنه نرگس تو تا نخسپد
هر شبی خون کنی و خوش خسپی | خون چندین کسان کجا خسپد
خسرو او دوست پادشاه وش است | شاه کی خانه گدا خسپد

بازاز پی شکار زابرو کمان کشید | دل صید کرد و تیر مژه سوی جان کشید
گفتم بمغز پشت مژه باور نداشت | مغزم بتیزی مژه از استخوان کشید
دل دوش می برید که من مرغ زیرکم | زیرکم بدام زلف خودش موکشان کشید
بالا کشید زلف دلم کی رسد باو | کو را بآه بر دو ز تنم نردبان کشید
بتوان کشید تا فلکهای زلف او | لیکن بو تیر غمزه زند چون توان کشید
گیرم عنان صبر ز دستش ولیک صبر | رفت آنچنان که باز نخواهد عنان کشید
خسرو ز کارخان سر و مبتلاست | چون بلبل که زحمت باد خزان کشید

چو ترک مست من هر لحظه در سوی دگر غلطد | شود نظارگی دیوانه و او مستتر غلطد
بچوگان بازی آن ساعت که را توسن دهد جولان | بمیدان در خم چوگانش [illegible] سر غلطد
ز گرد آلوده روی آن سوار من همی خواهد | که افتد بر زمین خورشید [illegible] خاک در غلطد
هزاران گوهر جان ریختستان در غلطانرا | که هنگام خوی از رخسار آن [illegible] پا بسر غلطد

بهشتم خوش باد گر از دیدهٔ بی خواب و پر خونم   جو او بر فرش خویش مست و بنجر غلطد
نغلطد کس چو من در شیوه‌های عاشقی در خون   مگر مجنون اگر زنده شود زین سان دگر غلطد
بسی غلطید چشم و بهر خوابی نامدش واکنون   تو بنما چشم غلطانش که در خواب دگر غلطد

لبالبم ز قدح گر گلو فرو آید   مگر که از دلم این آرزو فرو آید
بگوی توبه که آید فرو دمی ز سرم   مباد گر پس من این سبو فرو آید
چه جای توبه که گر ذوق میکند معلوم   فرشته چون مگس آنجا بسو فرو آید
ز بد نخته دور دعای من باشد   خیال چشم که خط می برد فرو آید
ببند مردم ام[...] ساقیا مگذار   که باده از سر آن ماه رو فرو آید
زبهر بردن [...]ی خلق سیل بلاست   مران عرق که ز روی نکو فرو آید
باین صفت که همی خون خوریم بر در تو   ترا چگونه می اندر گلو فرو آید
خوش آن زمان که بیاد دو چشم تو روز   ز دیده خون جگر سو بسو فر[...]و آید
نقاب بر کن و لبهای عاشقان بر بند   مگر که خسرو ازین گفت و گو [...]رو [...]

شبانه سو در من نگفته و خراب میرود   مرکه رخ چو ماه او دید ز تاب میرود
کرده ز راز نهان جان من خراب هم   خلق دوان که اینک آن خانه خراب میرود
چشم رسید است داز چه زبهر گشتم   چشم بد و نمی رسد و بشتاب میرود

او بکین کشتهم من بتم جو اینش
بس که منزار چنته زود دیده پر آب میرود

تیر مژه که بی خطا بر دل خلق می زند
هست خطای مطلق آن کر چه صواب میرود

سیر به بینمش کهی زانکه نخفته یک شبی
جو نشش به بینم از خوشی دیده بخواب میرود

جان بهوس لبوی او جرخ زنان همی رود
جون مگسی که بو کنان سوی شراب میرود

ده چه حیات باشد این کز غم یک بهشتی
روز میان دوزخم شب بعذاب میرود

کر به پا داو مراست و خراب میکند
خون دلست یارب این یا می ناب میرود

دی بسوال بوسه خواست کشتد مرا کنون
خسرو خون کرفته این بهر جواب میرود

مارا غم آن شوخ اکر بنده نپا زد
این غمزده با حال پراکنده نسازد

شیرین دهنش نادره صنع خدا است
ورنی لب مردم ز شکر خنده نپسازد

سر تا بقدم جمله سنه دارد و خوبی
عیش همه اینست که با بنده نسازد

اکنون که مرا کشت بکویید که یاریی
خود را بسته کهن و تر منده نسازد

هجا [illegible] مردم و از جور پر ستم
کر بار دکر لعل توام زنده نپسازد

کفتی که بانکند کی خویش ولت ساخت
خود را که بو د پیش تو افکنده نسازد

اخر ز دل خسرو تیجاره برون رو
کس خانه درین اتش سوزنده نسازد

ابره لعل کلا [illegible] بنکرید
طره جعد سیاهست ای بنکرید

بس گه اندر روی او بینند چشم
خفتن تا چاشتگاهش بنگرید

بر جنان حوری که جنبش میکند
روی زیبا عذرخواهش بنگرید

بهر چشم بد دعای عاشقان
گرد تعویذ کلاهش بنگرید

دوستی دل در کوی او گم کرده ام
دوستان در خاک راهش بنگرید

دیده بستانید از من عاریت
دیده ها چهره گواهش بنگرید

باش تا باز و گران بر این سو آید
پست و خوش عیش ملامت گر بد خواید

آنکه بد گفت مرا روی چو ماهش بیند
وآن همه درد پس من بسر او آید

دل که در زلف گره بست غمی نیست غم آنست
که نخفتن گرهش در ته پهلو آید

گرچه من کشته شدم زانچه که گویند نکند
وه که آن عشوه دگر بهاش چه نیکو آید

نیست زان شوخ همه زین دل پرخون منت
مردمم این همه خونابه که بر رو آید

آنچه آمد ز دلم پیش دو چشم ز دوست
پیش آن نرگس خونخواره جادو آید

خسروا زمزمه عشق نهان نتوان داشت
هرکجا عود بر آتش نهی بو آید

بهار بی رخ گلرنگ او چکار آید
مرا یک آمدنت به که صد بهار آید

اگر دوا نپسند براند بگرد تو زپد
گل پیاده که او بر صبا سوار آید

خیال روی تو از دیده می شود هر دم
اگر نه از مژه پاپوش بود خار آید

مرا چو موی سرت ساخت چشم جادویت که موی سپر ز پی جادوی بکار آید
غم تو بار گرانست لیک جون ارتست دلم گران نشود گر هزار بار آید
توی مراد دل وکی بود که زآمدنت مراد خسرو بیچاره در کنار آید

دلم ز دست برفتست [illegible] بار نیاید نوازشی هم ازان یار دلنواز نیاید
تمام عرصهٔ عالم سپاه فتنه بگیرد اگر ز عارض یارم خط جواز نیاید
درید پردهٔ دل شوق ریخت راز بصحرا ز پرده که چنین شد حجاب راز نیاید
بتا بناز بکشتی هزار صاحب دل را کسی بپیش تو یارب نگاه ناز نیاید
جو خاک پای تو گشتم بگو که در ته پایت بخاک رفتن آن گیسوی دراز نیاید
کرم بگو بوسی ز ان لب شیرین مراز غایت شادی دهن فراز نیاید
اگر بباغ رسد قامت بلند تو روزی عجب بود که اگر سرو در نماز نیاید
رسد که حلقهٔ زلفت مرا بسیز نگیرد ازان سبب که مگس بر جنگ باز نیاید
بشان بسوختت حدیث نیازمندی خسرو خنک بود سخنی کز پسر نیاز نیاید

ربام آسمان وشش جون ماه بار آید خورشید گیست باری تا بر سپهر بر آید
جون در خرامش از روی باران نازنازد سیلاب فتنه خسرو [illegible] بر آید
گفتم که می بر آید جانم ز هجر گفتا جانی که مانده پی ما [illegible] تا بر آید

گل گشت او نخواهم بر خاک خود جو میرم — گر گور شود بختان خار عنا بر آید

من جون زیم که جانم در آرزوی بویی — بر زلف عنبرینش هر دم صبا بر آید

هر شب مرا بر آید ناله ز جان چندین — جون ناله که شبها از آسیا بر آید

ابری شود که برقش سیاره را بسوزد — دودی که هر شب از من سوی هوا بر آید

شب بهر صبح رویت گویم دعا ولیکن — حاجات تیره روزان کی زان دعا بر آید

از خنجر جفایم خون ریز تا بکویت — هر جا که خوابم افتد نقش وفا بر آید

در کوی تو که جانها ذرات خاک باشند — بیچاره جان چه و آنجا کجا بر آید

یار قبا جست لبت رخش بمیدان برید — ...ن سر و هر سر که هست در خم چوگان برید

غمزه زن مار سید ساخته وارید جان — یوسف ما باز گشت مژده بکنعان برید

از ز... امروز اگر تو شهره شود لغمشتی — بهره فردا بخلد منت رضوان برید

دست بدامان او نیست بازوی کس — بوالهوسان فضول پی بگریبان برید

در صف عشاق چون لاف عیاری زدید — ماتم دل واجبست کز غمش ... برید

مست و خراب منیت حاجت نقلی بلب — این جگر خام سوز زر و نمکدان برید

نیست ...هی در خور شاهین شان — پاره مردار من بر سگ دربان برید

مرغ بیابان عشق خار مغیلان خورد — وعده وصل انگبین است بر مگس خوان برید

بر دو رخ از خون نوشت خسرو دل خسته حال — ... که زر در نامه قصه بسلطان برید

بادب

یارب چه شد که جانان جانان برون نیامد — فرزند دردمندان درمان برون نیامد
نظارگی ز هر سو در انتظار دیدن — دادند جان بران در سلطان برون نیامد
جانم فدای یاری کو در دلی در آمد — بیرون نیامد از دل تا جان برون نیامد
تیری که زد ز پیکان بر سینه فگارم — سینه شگاف کردم پیکان برون نیامد
دی می گذشت گفتم کش ناله بشنوانم — هرچند جهد کردم افغان برون نیامد
گفتی بمیر خسرو کز تو زیم هم چه حیله — چون جان عشق بازان آسان برون نیامد

اگر چشم تو روزی بر مه افتد — مه از خورشید باشد در ته افتد
چو در خندیدن آید باغ رویت — گل اندر دیده قهر دره افتد
دگر شکل زنخدانت ببیند — روان آب حیوان در چه افتد
کند پیوند عمر از صبح رویت — چو روز عمر گل را کوته افتد
نخواهم بعد ازین مه را به پیشم — گذر گر بر مست بعد از مه افتد
برویت خواهم الحمدی بخوانم — غلط ترسم که در بسم الله افتد
دلم را در سر زلفت ره افتاد — غریبان را ببند پستان ره افتد
فغان ای جان که خسرو در فراقت — چنان افتاد آتش در که افتد

ببند ست آن که آن گاکل بقصد عالم کرد — بهر ما عارض خون ریز را اگر خط حشم گیرد

چو سبزه خویش را خط تو خواند جای آن باشد
که گل از خنده بر خاک افتد و غنچه شکم گیرد

بس از ماهیت می بینم من گر شکن ابرو
گره مشکن به پیشانی که مه در غره کم گیرد

بر ار تخت وصلت ناخن پایم نگردد تر
اگر اطراف عالم سر بسر سیلاب غم گیرد

دلم سوی دهانت میرود خون در توی بینم
مگر می خواهد از بیم بلا راه عدم گیرد

خیالت پیشتر می بینم اندر دیده پر نم
اگر چه روی آیینه نماید چو نم گیرد

ببستم در عهد تو زان گونه خونی شد که هر ساعت
اجل بهر شفاعت آید و دست ستم گیرد

حدیث دیده و دل چون نویسند سوی تو خسرو
که کاغذ تر شود از گریه آتش در قلم گیرد

غم کشت مرا وان بت نوشاد نیامد
گنجشک بمرد از خفه صیاد نیامد

عاشق شدم این بود گنه وای که پرسش
جان برد و ازین بیک کف آزاد نیامد

بر گریه عاشق که زدم خنده بمردم
تا پیش دو چشم من تماشاد نیامد

چه سود ازین مردن بی بهره چو شیرین
روزی بسر تربت فرهاد نیامد

گفتی که شبی بر تو رسم وز بدم بین
کان نیز بروز دگرت [illegible] نیامد

با خاک به بیاد چکند این تن خاکی
امروز که از جانب تو باد نیامد

تاراج خیالت شده ام و بدرقه صبر
انجا که مرا دوش ره اقبال نیامد

فریاد کنان [illegible] از سر کوی تو رفتم
جز گریه کسی در پی فریاد نیامد

خسرو بستم مرد و بداد رسش نرسیدند
در مذهب خوبان روش داد نیامد

ده لهار

۷۰

دود که بازم دل دیوانه گرفتار آمد — باز بر جان حشری از غم تیمار آمد

عقلم از کوی صفا سوی لب جانان تاخت — صوفی از صومعه در خانهٔ خمار آمد

ماه من بهر خدا ایش مرو بر سر بام — کافتاب من بیچاره بدیوار آمد

گردنم داشت بسی سبحهٔ تسبیح و کنون — بهرهٔ گردن در رشتهٔ زنار آمد

خویش را دور مکن که کجا شد دل تو — هم بنزدیک تو از دور گرفتار آمد

سینه گر در تهی داشتمش چندین گاه — اینک امروز برای غم تو کار آمد

با چو در کوچه فتادیم دل از ما بر کن — سنگ بردار که دیوانه ببازار آمد

دل مرا سوز دو زلف تو نسیمی بخشید — شلم قصهٔ آهنگر و عطار آمد

جز دعا می نند مد خپه مسکین رخت — گرچه زان روی بر ویش همه آزار آمد

فریاد که عشق کهنه نو شد — جان در کف آرزو گرو شد

آزرده دلی که بود گم گشت — دیرینه غمی که بود نو شد

یاری که ز ما حدیث بشنود — اندر حق ما سخن بشنو شد

رویش دیدم دلم بیفتاد — پایش زچه در رخ بگو شد

باد سر زلف او بجنبید — صد خرمن صبر ما بدو شد

میگفت صبا نشان کویش — اشکم بدوید و پیش رو شد

تخمی که شکیب عاشقان داشت — ناکاشته بر سر درو شد

دادم بقضا عنان خسرو — چون اسپ نشاط دور دو شد

داد من آن بت طراز نداد — با پسخ یاد دلنواز نداد

خواب یارا بت و بار نکرد — دل یارا ببرد و باز نداد

بکرشمه ندید سوی کسی — که بیک غمزه داد و ناز نداد

گر ورا بیح برات بوسه لبش — عارضش چون خط جواز نداد

پسر سرو چون تو شوان گفت — که کسی دل بدان دراز نداد

بر منت دل بسوخت گر چه مرا — عشق او خنز سوز جان گداز نداد

لذت عیش و کارسازی بخت — انکه جویم جو کار ساز نداد

تو چه دانی نیاز هندی چیست — چون هدایت بکیش نیاز نداد

داد اپشمه بعشق جان و هنوز — داد دم دان پاکباز نداد

عاشقان را چو ... باز کشید — نام من بر سرش طراز کنید

زاهد زر قبت ای مسلمانان — باده نوشید و چنگ ساز کنید

گر شما دست از عاشقان دارید — بعد ازین پیش بت نماز کنید

کاه مران شنیده ام محمود — گفت رویم سوی ایاز کنید

من غلام شمایم ای خوبان — بکشم گر هزار ناز کنید

جمله

چند باشید مست حسن آخر — چشمها را ز خواب باز کنید
دیده باشید آن جوان مرا — صفتش پیش بنده باز کنید
با چنان قامت ای صنوبر و سرو — شرم ناید که پا دراز کنید
بشنوید این حکایت خرد — پیش آن سرو سرفراز کنید

هنگام گلست باده باید — ساقی و حریف ساده باید
گر غنچه گره در ابرو افکند — پیشانی گل گشاده باید
ساقی برخیز و یار مستانا — کین شیشه و آن ایستاده باید
جانیست پیاله اهل دل را — جایی که بکف نهاده باید
وانگاه حریف ساده و مست — در چنگ من اوفتاده باید
در بر لب تو خطی رسید دست — می نیز ز خط زیاده باید

وه شد باز که دیوانگیم پیش آمد — بر دلم از مژه غمزه زنی پیش آمد
خرد و صبر سر خویش گرفتند و شدند — هرچه آمد ز برای دل درویش آمد
دی بنظاره رفتی بر سر راه — یک نظر کرد چو یار آمد بی خویش آمد
گفتم آنجا مرو ای دل که گرفتار شوی — عاقبت رفت و همان کافت خویش پیش آمد
ده بودم زخمهای فلک جان لیکن — جگرم ناز تو جانا قدری بیش آمد

چشم من می‌پرد امروز که از خواب دمید … مگر آن کافر ناوک زن بدکیش آمد
خسروا عشق همی ورز بخوبان جهان … عقل بگذار که او عاقبت اندیش آمد

بر رخ همچو مهش طره چو شب کس نگرید … وانگهی در لب شیرین‌ش کباب نگرید
چشم بپسته مگشایید مگر در رخ ویش … آن زمان گوشه نو در ته درج نگرید
پیش محراب دو ابروش که طاقیست بحسن … عالمی دست برآورده بطاعت نگرید
چون پدید آید رخش را ز نخدان بپسید … در ته ماه متقع به نخشب نگرید
چشم او ساخته از مژه مشکین قلمی … بهر بد فتوی خون از همه مذهب نگرید
زلف برهم زده در خانه دل آمد دوش … نشد از دل اثر ماه بعقرب نگرید
گاه انگیز شود سبز غبار رخش … همه آفاق پر از عنبر اشهب نگرید
تا نهد سر که از آن موی بپای مرکب … سر آن جعد کشان تا سم مرکب نگرید
اوست نوروز من چون فکند زلف بپای … راست تا روز برابر شدن شب نگرید
در گلستان لطافت چو گل نوخیز بش … تنگ اندام و تنگ پوش ... نگرید
بنده خسرو را در وصف جمالش سر رفت … نو بنو دفتر و دیوان مرتب نگرید

بنی بی باد بوی آن رخ گلگون نخواهی شد … بگوی آن فریب انگیز را افسون نخواهی شد
مرا بازی برآمد جان ز بیداری و تنهایی … بران بدخو که خواهی شد هم از اکنون نخواهی شد

پرسید آن نازنین اینکه دلارای حضرت سلطان دل
پستاوی کرده نیکو اگر بیرون نخواهی شد

من امشب فرصتی دارم که سیرش بنگرم لیکن
هم اندر دیدن اول دلا گر خون نخواهی شد

بلای جانت آن زنجیر جعد عاشق مشکین
گه می بینی در ویعنی که تو مجنون نخواهی شد

نگارا زآب چشم من چه گشتیت میدانم
گر از بخت بد من باز دیگرگون نخواهی شد

دل و دین بیهده بر بوی زلفت مشکینم ضایع
ازان چون گشت خسرو را تو کافر چون نخواهی شد

ز لبت گر خط مشکین سر برون خواهد کشید
از یکی کنج دهن صد دل فزون خواهد کشید

گر برون خواهی خرامیدن یکی بنما مرا
آنکه پا در دامن عصمت درون خواهد کشید

روی اگر آنست ره سوی بلا خواهد نمود
عشق اگر اینست تا حد جنون خواهد کشید

کار دل بگذار در دنبال زلفا و از آنکه
سرکشان در خاک را [illegible] چون خواهد کشید

سالها بگذشت و غمها نوبت کهنه نشد
من ندانستم که این غم تا [illegible] دون خواهد کشید

بر من امشب شحنه هجران قوی شد ام دست
کینه دیرینه را دانم برون خواهد کشید

جان خسرو بر لب آمد تا کی آن مسکین هنوز
محنت عشق و جفای چرخ دون خواهد کشید

آن عمر که بود بر گران شد
وان صبر که دا[illegible]شتم نهان شد

[illegible]م ما خود بحضور مژده بودیم
خاصه که فراق در میان شد

[illegible] افسوس که شادی ندیدیم
وین عمر عزیز بر کران شد

از دوست نیافتم کامی — دشمن بدروغ بدگمان شد

میگفتم آسیر کردی ای دل — دیدی که بعاقبت همان شد

دل برد گری بهستم و لیکن — عاشق بستم نمی توان شد

دی چابک من سواری رفت — اشکم بدوید همعنان شد

از بس که علاج درد من کرد — بیچاره طبیب ناتوان شد

خسرو نه که جانت چند بریی — گیرم همه خلق یک زبان شد

رروزه رسید و آفتابم روزه میدارد — چه سود از روزه گر گرمی جهانی را بیازارد

بهوش شد روی چون خورشید تا خونی خورم از دل — چو اندر روزه بشکستم نقاب از روی بر دارد

بدندان روزه دار رخنه کند بس از لب شیرین — لبالب رخنهای روزه از شکر بنبارد

دهانش تا که بوی مشک می آید که روزه — ازان خطیت گرد پیرامن لب مشک می کارد

بشب هم فرض شد بر عاشقان کوی آورده — که هر که آن روی چون دید شب را روز پندارد

نگارا روزه چندم قضا شد در ره هجرت — بهوش آن روی تا جانم قضای روزه بگذارد

مرا صوم وصال است از تو دو کافر کند خلقم — کز ارویت نماز درد و محرابم برو دارد

ملالی گشتم از روزه کمند زلف را بفکن — که تا خورشید را بر بند دار بالا فرود آرد

بروزه مومن حلوی کند رغبت بشرنی — بکویت زان رود خسرو که آنجا شهد می بارد

ای خوش آن وقتی که ما را دل بجای خویش بود
کام کام خویش بود و رای رای خویش بود

در هوای نیکوان می بود تا از دست رفت
چون کند مسکین گرفتار هوای خویش بود

چون نگه دارم که بی خوبان نبود دست او دمی
کاش بند دل نبودست این بلای خویش بود

من نصیحت بد نگویم آن غریب رفته را
زان که گر بد بود و گر نیکو برای خویش بود

ای مسلمانان بجایی کان بسر حاضر شود
کیست کان رستست اندر جای خویش بود

دل مرا در خون فکند و رو بگردانید و رفت
من چنین دانم پشیمان خطای خویش بود

بد رقیب ار چه بد من بر زبانش میگذشت
لیک میدانم دلش سوی گدای خویش بود

از کجا مست آمدی جانا که غارت شد نماز
پارسایی را که مشغول دعای خویش بود

بنده خسرو جان شیرین در سر و کار تو کرد
کامده پیش بلا مسکین بپای خویش را

فرخ آن عیدی که جان قربانی جانان بود
خرم آن جانی که پیش نیکوان قربان بود

چون بگوید ماه روی من مبارک باد عید
جان شکر ریزی کند دیده گلاب افشان بود

بذله گویی و عشوه سازی و شوخ چشم و غمزه زن
خوب رویی کین چنین باشد بلای جان بود

آب چشمم از آستانش روز عیدم باز داشت
باز دار و از نماز عید در باران بود

جان دهد جانا دهانت هر کرا شربت دهد
این چنین شربت که باشد سود آن

بهر شادی صورت میمون تو هر روز هست
عید تا سالی چه غم دارد اگر پنهان بود

آمدم در تهنیت دادن تو با آن مرده ام
تهنیت خود را کنم گر باز ازین قربان بده

روبگاه تیغ ماندن پیش تو قربانی بدار — تا زبید چنده غلام بنده ایشان بود
دوستان از محنت ما گرچه آزاد آمدند — تا مگر جان دادن آن بیچاره را آسان بود

دل می‌بری برفتن و مهر تو چنان رود — مردم زمین ز دیده که گشت تا بران رود
جانا بیا ز رفتن [illegible] نیست — ناچار مردنیست کسی را که جان رود
هر خواهش که روی تو بپسند فغان کند — هر گه که پیر سوی تو آید جوان رود
من منت جفای تو بر جان نهم از آنکه — شمشیر نیکوان همه بر دوستان رود
کوشم که نام تو نبرم لیک چون کنم — چون مرحبا در دلست بمان بر زبان رود
آسان مگیر آه دود مرد عاشقان — ای گل مباد بر تو که باد خزان رود
ای مه کجا رسی به رکاب سوار من — گیرم که خود فغان تو بر آسمان رود
ما را نه بخت یار و نه یار آشنا دریغ — زین عمر بی بدل که همی رایگان رود
خسرو اگر بتان بقصاصش روان کنند — خوش دل چنان رود که کسی میهمان رود

همه مستی خلق از کجا غم باز می‌خیزد — مرا دیوانگی زان نرگس مستانه می‌خیزد
خوشم با آن خویش امشب همه تشویشم ای گریه — که خوش می‌سوزدم این آتشی کز خانه می‌خیزد
همه شب با خیال افسانه‌های درد خود گویم — مرا این جمله بی‌خوابی از آن افسانه می‌خیزد
خیالش در دلم می‌گشت ترسیدم چه می‌جویی — گیاه مهر و مستی گفت درین ویرانه می‌خیزد

چنین کز نالشم دیوانه شد یکشب [illegible] شب گفتا | که باز آمد شب و فریاد این دیوانه می خیزد
لبت گرمی خورد خونم بیک بوسه دلم گفتا | چه گردم زان خطی کز سوی لب خصمانه می خیزد
من از خود سوختم نه از تو ای شمع نکورویان | هلاک جان پروانه هم از پروانه می خیزد
بپوشش آن خال را بهر خدا از دیده مردم | که مسکین مرغ غافل را بلا از دانه می خیزد
چه یاری باشد این آخر که ناری رحم بر خسرو | چنین کز درد او افغان ز صد بیگانه می خیزد

دلم از بخت گهی شاد نبود | جانم از بند غم آزاد نبود
یکدم از عمر گرامی بگذشت | کان همه ضایع و بر باد نبود
گر ببینی دل ویران مرا | کوی این هیچ گر آباد نبود
کافری رخت دلم غارت کرد | شهر اسلام و مرا داد نبود
دوش دانم که همین آمد پیش | پیش از خویشتنم یاد نبود
غازه کاشن شده بی حنت باغ | سرو بود او و گل و شمشاد نبود
هر چه میخواست همی کرد طبیب | ناتوان را پس فریاد نبود
تا که آهوی من از دام بجست | زانکه اندازه صیاد نبود
خسرو از تلخی شیرین دهنان | آن جفا نیست که [illegible] باد نبود

نه از زلف کشش چین هرگز حسن صورتگری آمد | نه این ناز و کرشمه از بتان آذری آمد

مکن ناز و مکش ما را مسلمانیست این آخر   اگر عاشق شدم جانا چه کردم کافری آمد

چو بیهوشش خیالم دید شب میگفت همسایه   که امشب باز این دیوانه ما را پری آمد

چه شد کامروز کاب چشم من بسیار می آید   دگرگون می شود دل هم مگر آن لشکری آمد

ز خوبان داغها دارم برین دل وای مسکینی   که با این دشمنان دوست روحش کافری آمد

غلام عشق شو خسرو ز سور تحقیق کردن نه   حدیث عقل را مشنو که کارش سرسری آمد

مبادا کز نگاران خیره کش ما که درون آمد   گران رخسار کردالود شهری در خون آید

مراکشت آن سوار بیهار سینه ای دم چشم   برا که مگر بجنی غبار راز دل برون آید

چه لطفیست آن گه مرکند جا آب حیوان را   ز زیر پاش غلطان ددوان و سرنگون آمد

مخندای دیده بر آب چشم مشتاقان   مبادا هیچ کس را کین بلا از در درون آمد

دور وزه مهمانم از درم بیرون مران جانا   که زر در خانه قصاب ز بهر نیکوان آید

زمین بری لبس کوسی که خون سر جه می کری   نمی دانی که آخر سر کجا بند خون آید

گدا این سک بود خسرو که تاب زلف تو آرد   که گر شیر اندران زنجیر بر بندی زبون آید

دوشش نامه کنند و آن به پرسید   دل بمقصود خود والمنة لله برسید

دوستی پیدا ز افسانه هجران با خویش   تا بدان لحظه که بالای سرم مهر برسید

که بر سوز منش آمد و بر سوختگان   این چه باران کرم بود که ما که برسید

۱۰۲

می‌کشیدم سر ز لفش تا جفا جانب روی — تا شب تار نبرد یک سحر که بر پشید

آمد آن جاه ز رخ بر من بیهوش زد آب — بر من تشنه نگه کن که جنان جه برپسید

آمد آن روشنی جشم و با پتعتابش — مردم دیده دوان تا بسر ره برپسید

دل گرفت از من بیمار دیده پرسش نامد — جون خبر یافت که جان میدهم آنگه برسید

خسروا گر رسد ابله به بهشت این جه عجب — عجب این من که بهشتی بتو ابله برسید

می که با خوبان بد خو آشناسی میکند — شیشه با خاره ز دراز ناسی میکند

آمدی کوز و بی سجده کرد و خو باز انداید — چیست نا بارنح از آن رو پارسائی میکند

مست آن دو تم که شب در کوی خویشم دید و گفت — کیست این کفشد پس کین گدائی میکند

جون طمع دارند شتاقان وفا از نیکوان — حسن جون بانیکوان هم بی وفائی میکند

شعلهٔ مشرق که صبح افروخت میدانی که چیست — بر دل هم صحبتان داغ جدائی میکند

من که با روی توام کاریست جون بینم نکو — سوی خورشیدی که هر سو خودنمائی میکند

گر به چشم خسروا از حیات خویشتن سیر آمدست — آر جه با خوبان بد خو آشنائی میکند

گر بر عذار سیمین زلفت دو تو نماند — او بخت دل من بر تار مو نماند

زان رو مناز جندین دانی که در جوانی — نیکو بود همه کس لیکن نکو نماند

حیران بماند آنکو رویش بدید نی نی — در کار خویش ماند حیران در او نماند

جون می کشی رها کن تا پای تو ببوسم — باری بسینه من این آرزو نماند

بردار پرده از رخ بنما حقیقت جان — تا خلق بی بصیرت در گفت و گو نماند

بس کن دمی ز غوغا و شور و فتنه خواهی — از آفت بلای چشمت فرو نماند

رشک آیدم که بوسد نرگس نشان پایت — مخرام تا نشانت بر خاک کو نماند

دل چیست قطره خون چون سوز عشق نبود — گل چیست کاه برگی چون رنگ و بو نماند

در مجلس وصالت دریا کشند مستان — چون روز چند آید می در سبو نماند

اگر او بی یاد ما در می نیفتد — فراموشیش پی در پی نیفتد

نصیحت میکند دل را که یاری — ولیکن عشق از ینها بی نیفتد

برنهادن خود بر آستانت — اگر از رویت اینجا خوی نیفتد

گمن بر من نیفتد چشم مستت — نگویی با منش تا کی نیفتد

در آمد عشق و تقوی خانه بگذاشت — که زهد و توبه را تا می نیفتد

چه می پرسی خبر زین جان مدروز — سمان به کاتش اندر نی نیفتد

اگر افتاد زو چیزی و بصد رنج — خدا یار رنج من بر دی نیفتد

هر روز من بجائی فرو شود — وین دل که پاره پاره گرفتار تو شود

ای از روی این دو دیده بدبین من سیاه — تا بهر چه بدیدن روی نکو شود

نموده

شکر شده گشت مانند چشم من از روی من چنانکه / هر لحظه آب گردد و در خود فرو شود

امسال خود بدام بلایی فتاده ام / کز وی بهر دمم غم صد ساله نو شود

ابر دکشد بدوش ز زنخ را کند نگار / چوگان بدوش مانده بدنبال گو شود

گفتم بگوی [illegible] چو کین حکایتی / گوید میان هر دو لبم گفت و گو شود

جز بوی خون نیاید ازو در دماغ من / از زلف او اگر چه جهان مشکبو شود

شوخی که دل ز من ببرد و ز برای لاغ / آید درون سینه و در جست و جو شود

گویم فتاده را بکش از خاک گویدم / ارزد بدین قدر که قد من دوتو شود

با انکه دیده هرگز ازو آدمی ندید / هم در دو دیده دم چشم همو شود

هرچند آب روی نباشد چو آب جوی / هر روز آب روی تو آب جو شود

آرد هم از پی لب و آب در دهان / از دور چرخ چون تن من سبو شود

سخن در پرده میگویی زبان دانی همین باشد / دلم از غمزه می جویی فسون خوانی همین باشد

سر از فرمان دسی شاها طریق بندگی و رزم / چو می دانم طریق بنده فرمانی همین باشد

سلیمانی کن دولتی از رخ چرا خط می کشی بر لب / بموران میدهی خاتم سلیمانی همین باشد

مرا کشتی به تیغ غم نمیگویم پشیمان شو / سر از افسوس در جنبان پشیمانی همین باشد

ز سر بسته زنار و میگویی مسلمانم / بگوید ای مسلمانان مسلمانی همین باشد

و بوسی جان جانانان ده گران ز زرین بها نبود / دگر گویی که بیش از زر دگران جانی همین باشد

در خوبان ندیدی چه وهمی دانم نشان دیدی   نشان ای آنچنان کاری نمی دانی همین باشد

تا رخ تو زلف ترا پیش کرد   زلف تو مهر از پس خویش کرد
ماه که ما پیش که روی تو دید   پیش کمی کرد کمی بیش کرد
چشم تو ... جهان می گرفت   مست شد آن غمزه فرو لیش کرد
دوش دهانت نمکی می فشاند   قطره چکید و جگرم ریش کرد
گرد دلم پاره و دا یئی که کرد   تیر توای کافر بدکیش کرد
چشم تو در آب شد او را بگو   در شوان بر سگ خود پیش کرد
فاره چهره و خواند نوشت   آنچه غمت بر من درویش کرد

لب لعل تو غیر جان نبرد   آشکارا برد نهانی نبرد
جان بدین سان که می برد لب تو   هیچکس از لب تو جان نبرد
زود میر بر آستان شبها   تا ز زلف تو ره بپایان نبرد
پیش ازین بر خودم یقینی بود   که دلم هیچ ره به پستان نبرد
تو بردی همه یقین دلم   بطریقی که کس گمان نبرد
برد چشم روان شود گشتی   کین چنین عمر بر کران نبرد
چشم پر خون کشم به پیش تو لیک   کس جگر پیش میهمان نبرد

برداز

برد از ضعف مرزهای باد م / هرگزم بر تو نه که آسمان نبرد
چنبر وافتاد بر در تو چو خاک / باد را کو گذر آستان نبرد

لبش در شکر خنده که جان می‌برد / شکیب از من ناتوان می‌برد
چه سایت این وه که پیش حریف / همی بگذرد دست بان می‌برد
پیاله بکفت چون روان می‌شود / دل عاشق زار روان می‌برد
کمربسته در دل درون می‌رود / پس آنگاه جان از میان می‌برد
کرم پر شد از بردن دل کسی / اشارت کنم کان جوان می‌برد
سر زلف کاید همی بر لبش / نمک را ببند و بستان می‌برد
همی خواهمش پیش بنشینم ولیک / نه بنشینم که دشمن گمان می‌برد
نگارا جگر پخته کردم که چشم / خیال ترا مهمان می‌برد
شبی مهمان شو ببین کار زوت / صبوری ز خسرو چه سان می‌برد

نگارا از من مسکین چه خیزد / چرا هجر تو با من می ستیزد
همی خیزد ز زلفت تا به دل / چه آوازی که از زنجیر خیزد
میفشان روی را بگذار کز شرم / شود گل آب و در پیشت بریزد
منم خاک تو چندینم چه پرسی / کسی خود خاک را چندین نه بیزد

چو جا در سینهٔ خسرو گرفتی | درون آمی و جان بیرون گریزد

هیچ گه یارب حاتی زان دو لب خواهم کشید | یا شبی از دست او جام طرب خواهم کشید

گرد این خمخانه چون دست خواهم یافتن | ساغری پر آب حیوان تا بلب خواهم کشید

گفتی امشب زلف در دستت نهم تا کی کشی | وه که باری من بدین سان تا بشب خواهم کشید

گر کشیدم جعد تو گو هی مکن ترک ادب | عاشق و پستم ز من ناید ادب خواهم کشید

سوز دل تا کی نهان دارم برون خواهم فکند | دود از جانم برآمد چند تب خواهم کشید

بوالعجب شد کار من زین ناله و زاری هنوز | من درین غم نالهای بوالعجب خواهم کشید

عاشقی دردسرست کی رود این دردسر | تا ز خسرو هر شب شور و شغب خواهم کشید

لاله پس رخت کله بنهد | مشک سر زان خط سیه بنهد

غنچه در نوبت جوانی تو | سر ببندد اگر کله بنهد

چشم نرگس که خویشتن بین است | دیده پیشت بخاک ره بنهد

تو مرا کشتی و بگردن او | خون من کو ترا گنه بنهد

بوسها دزدد از لبت خسرو | زر برای رکاب شه بنهد

ازآنکه سرو کاری با چون تو نگار افتد | سر پیش تو در بازد گر کار بیار افتد

افتد چو تو برخیزی در پای تو صد عاشق | زین جمله چه خیزد با آنک نزار افتد
بشکست نه دل کورا با زلف تو افتد جوش | بس طرفه بود سنگی کو بر سر مار افتد
جای خاک شود زان غم کز زلف تو وا ماند | گل خشک شود بر جا گر باد بهار افتد
صد گریه [illegible] تا تو بکنار آیی | صد موج زند دریا تا در بکنار افتد
از ناوک مژگانت افتان بکشم سر کز | گه که گذر بلبل هم پا چو خار افتد
القصه برآوردی گرد از دل خسرو | هم دیده زرا خواهد کش تا تو غبار افتد

جانا چو تویی دگر نیاید | مردم ز تو خوبتر نیاید
همرنگ رخت سمن نخیزد | هم تنگ لبت شکر نیاید
روزی که تو بر نخیزی از خواب | خورشید بلند بر نیاید
هر ماهی اگر چه نو شود ماه | با روی تو در نظر نیاید
یکدل ز دو زلف پشت زلفت | گر غمزه چه صد دگر نیاید
تیری که گشاید آشنا تست | جز بر دل بی سپر نیاید
تیغی که ز آسمان نشیند | جز بر خرشیشه گر نیاید
با خاک درت رواست ما را | گر سر به بچشم در نیاید

خسرو ز غمت عنان نتابد
تا مرکب عمر سر نیاید

هر شب دلم بدست خیالت زبون شود — تا حال من بعاقبت کار چون شود

خون ریز گشت مردم چشمم چو ساقی — گر دست او قرابهٔ می پر ز خون شود

باران اشک خانهٔ چشمم خراب کرد — دیستم ازان بزیر زنخدان ستون شود

تا با کمال حسن چو ماهی بر آمدی — هر شب بچرخ کا[illegible] زبون شود

یک راه اگر چه کبک خرامی درون باغ — گر کبک بیندت تبک پا برون شود

دل را بسوختی و هنوز از برای تو — سوگند می خورد که با آتش درون شود

یکبارگی خیال تو ما را زبون گرفت — زین گونه کس چگونه زار و زبون شود

رحمی بخچروار که صد پاره شد دلش — زان بیشتر که آن هم از اندیشه خون شود

هر شب از پی [illegible]ن تیر بلا میگذرد — کس چه داند که درین سینه چها میگذرد

دل اگر سنگ بود طاقت انشتی شود — انچه از غمزهٔ تو بر دل ما می گذرد

گر جفا میکند آن شوخ مرا منعی نیست — گو بکن لیکن از اندازه چرا میگذرد

عاشقان زاهمه شب از پی رخسارهٔ او — شب بزاری و سحر که بدعا میگذرد

یارب این باد سحر از چه چنین خوش بویست — مگر اندر سر این زلف دوتا میگذرد

تو چه مرغی که اثر نیست که از سوز دلم — سوخت هر مرغ که بر روی هوا میگذرد

خسروا بگذر از اندیشهٔ خوبان کامروز
موسم فتنه و ایام بلا میگذرد

ردی

۱۰۶

مردمی نرگس او عیب داند — جادوای غمزه او بی سخواند
بسته را گر چه دهانش شکست — چه خورد تا بر دهانش ماند
زلف او پهلوی خال لب او — گوی از شهد مگس می راند
کار عاشق که جو مو باریکست — همه زان زلف همی پیچاند
شیوهٔ غمزه او بد خویست — همه آفاق نکوییی داند
یک دلم بسته و گر باز دهد — صد دیگر ز کپیان بستاند
بوسه گفت و زبان گردانید — خود همی گوید و نی گرداند
خسرو از بهر دو بوسی بشکست — منت زر لیک سرای افشاند

گر سخن زان لب جون نوش شود — بسته را خنده فراموش شود
در حدیث در دندانت کنم — صدف آنجا همه تن گوش شود
گل که از روی تو افتد بر خاک — گر بچیند یکی آغوش شود
باده پر باد لب شیرینت — هر که زو مست بود نوش شود
دل که پوشیده ز زلفت پیوست — رسم از غم که سیه پوش شود
دوشش با مات بهر خوش بود دوست — خوش بود امشب اگر دوش شود

گر کنی میل تو سوی خسرو
شاه کی همدم چاووش شود

لب از تو در شکر پیمانه چند — رخ از تو وز ختن بتخانه چند

چو در پیمودن آری خرمن چین — روان کن سوی هر پیمانه چند

درازی هست در موی تو چندان — که باید بهر هر مو شانه چند

بیازارت گرت زان شانه مویی — بمستش بشکنم دندانه چند

سران روی آتشناک گردم — بباید شمع را پروانه چند

ز زلفت ترسم از دلها [illegible] سوزان — شبت وآتش و دیوانه چند

مخسب امشب که از [illegible] وابی خویش — بگوییم پیش تو افسانه چند

خوشم با روی تو [illegible] قل و بی جان — نگنجد در میان بیگانه چند

برآیم دود زلب [illegible]ن و بنویس — هم از خون دلم پروانه چند

درون است و سرخوش تا برآید — ز خسرو بشنو دستانه چند

بر من اگر آن طرفه بسر باز آید — عمر من هر چه برفتست ز سر باز آید

زو بنود دم بنظر تا نع و می کردم ناز — کار من کاشش کنون هم بنظر باز آید

باد من رفت که از چین بشگالی دگرست — وه که ماهی برود شکل دگر باز آید

هوش و دل رفت بجان اندیشش میخواهم — جکنم چیزی از ان رفته مگر باز آید

دیده چندان بکف پای سپیدش مالیم — که سیاهش کنم از مالش اگر باز آید

طرفه تیر است که بر سینه زند هجر انشر[illegible] — گر دلم بگذرد و هم بجگر باز آید

کاه

گاه گریه رسید آبم بکمر بلند رود
باز چون گریه کنم هم بکمر باز آید

خبری هم نفرستاد چو کس نفرستاند
خسرو بیخبر آخر بخبر باز آید

هزار وعده کند لعل تو وفا نکند
هزار تیر زند چشم تو خطا نکند

زخم چو زر شد و آن دل که آهنین داری
کدام صیقلی کان بر سوی ما نکند

چنین که یاد تو من میکنم خدا داند
که یاد [illegible] بکند خاطر تو یا نکند

فغان کنم چو کند غمزه تو برمن جور
مرا مگو مکن [illegible] بگوی تا نکند

بران شوم که بمیرم مگر ز غم برهم
لب مسیح [illegible] مردنم رها نکند

چو بر در تو فتادیم پای مال مکن
کسی بقصد صدف موزه زیر پا نکند

مرا تو عمری و شاید اگر وفا نکنی
چرا که عمر گرامی بکس وفا نکند

چنین که چشم تو سلطان ناز شیوه است
روا بود که نظر در من گدا نکند

بجای آب رود خون ز دیده خسرو
ز خاک پای تو روزی که توتیا نکند

ناز کن ای گل که سرو بوستانی میکشد
ناز تو بلبل بهر نوعی که دانی میکشد

انجه سبزه همی خواند بنفشه طفل وار
پیر گشتست و دلش سوی جوانی میکشد

لاله و نرگس قدح بر کف ز جا برخاستند
یکدگر هر یک شراب دوستگانی میکشد

غنچه کو صوفی خلوت نشین لب بسته بود
او هم اینک جرعه شبنم نهانی میکشد

نرگسش از کف جام ننهد گرچه از رنج خمار / سر فکنده ماند و چندان ناتوانی میکشد
خسروا در بوستان گل همچو بلبل مست باش / خاصه چون بلبل نوای خسروانی میکشد

آنچه شوان در غمت جان می کشد / تا بدان غایت که شوان میکشد
می کشد خط بر مسلمانی لبت / وانگه از خون مسلمان میکشد
دید تا خط ترا بالای لب / دیده خط آب حیوان میکشد
چون روز افزونست از اوج کمال / روی مه را داغ نقصان میکشد
زلف کاید بر لبت گوی که دیو / خاتم از دست سلیمان میکشد
آنچه دل یکچند از زلفت کشید / از لبت لعلت دو چندان میکشد
گر ز شوخی تیر بر دل می زنی / خسرو بیچاره از جان میکشد

اگر ز حال من آن شوخ با خبر باشد / بسوز داز دلش از سنگ سخت تر باشد
حکایت من و او عشق نیست میدانم / که عشق دیگر و دیوانگی دگر باشد
روای نسیم صبا گو بدان دو چشم سیاه / اگر نه کشتنیم سهل یک نظر باشد
دلی تو سنگ دلی کی دلم نگه داری / نه هر که سنگ ترا پشت شیشه باشد
اگر نمک چکد از چشمهای من چه عجب / که دیده را ز خیال لبت اثر باشد
نمک چگونه نسازی بچشم من که مرا / بنوک هر مژه پرکاله جگر باشد

رزام

گر نه موی بر اندام من همی خیزد — کجا بنجا پستر آید زمین چو تر باشد
بسوختی دل چنبر ونگر نمی دانی — گر آه سوختگان را بسی اثر باشد

شکن زلف بار خوانی کرد — بر ما از شب طراز خواهی کرد
روزه داریم رخ بپوش ار نی — روز بر ما دراز خواهی کرد
راست کردی ز ابروان محراب — می نماید نماز خواهی کرد
بگدایی بکوییت ایم لیک — در بر ویم فراز خواهی کرد
کشتمت جور و گوییمت که مکن — گرچه صد بار باز خواهی کرد
کار خسرو ز دست شد وقتست — که ز ظلم احتراز خواهی کرد

یار زیبای مرا باز بمن بنمایید — ترک رعنای مرا باز بمن بنمایید
لاله‌ای رویدم از خون جگر بر چهار — سرو بالای مرا باز بمن بنمایید
نیست آراسته بی آن رخ زیبا مجلس — مجلس آرای مرا باز بمن بنمایید
عشرتم یاد نمی آید از افزایش غم — عشرت افزای مرا باز بمن بنمایید
پیشتر زانکه یغما برود خانه دل — میر یغمای مرا باز بمن بنمایید

باز ازان لف شدم دور و برفتم از جای
خر آن جای مرا باز بمن بنمایید

هر که دل بر دلربایی می‌نهد
خویشتن را در بلایی می‌نهد

می‌رود صد غوطه در دریای غم
چشم اگر بر آشنایی می‌نهد

جایگه موزون سوارا توسنت
دلبری را دست و پایی می‌نهد

تا سر زلف تو جا [illegible] فتنه شد
فتنه چشم خود در آنجایی می‌نهد

عاشقان را می‌کشد [illegible] تو
هم برایشان خون‌بهایی می‌نهد

غمزه شوخت جراحت می‌کند
مرهمی را از لب دوایی می‌نهد

کیست خسرو تا بجای خسروان
چون تو شاهی بر گدایی می‌نهد

دلم جز کوی تو مسکن نداند
تماشای گل و گلشن نداند

مران نظارگی کان روی بیند
بپای خود در و مسکن نداند

بهر چشمی در لقیت آنچنان روی
که نامحرم در و دیدن نداند

چه جرعه بخت هجران خون من و [illegible]
که آن ساقی مراد افکن نداند

گر آن بدچشم را در پای ای باد
ببوسی پا چنان کز من نداند

نشورانی برد خواب کنارش
چنان گیری که پیراهن نداند

فرو خور راه را ای جان و می‌سوز
که دود ماره روزن نداند

مپرس خود ز پرستان نکته عشق
که حال شیرمردان زن نداند

خدایا دوست کامش دار هر چند
که قدر خسروان دشمن نداند

جو

چو صبح از روی نورانی نقاب باز بگشاید | نسیم از هر طرف صد نافهٔ تاتار بگشاید
بروشستن درار ز خفتگان جمله عالم را | مصفا چشمهٔ خورشید کز خمار بگشاید
نباشد حاجت مطرب خط بان صبوحی را | چو مرغ صبحگاهی نالهای زار بگشاید
خوش آن عشق که خوابش برده باشد از بس عمری | چو خیزد از خواب [illegible] دیده در روی یار بگشاید
غلام خوی آن شوخم که او از خوش خود را | بصد ناز [illegible] غمزه نرگس بیمار بگشاید
دلم تنگ شد یدا لا خط در روی مهوشان ار | همه پس را دل اندر سبزه و گلزار بگشاید
ولی را کاسمان بر روی بنهد قفلی ز خود محکم | کلید نام شاهنشاه گیتی دار بگشاید

صبا نسیمی از آن آشنائی آرد | شدم خراب ندانم چرا نمی آرد
خوشست باد ولیکن چه سود چون خبری | از آن مسافره دور ما نمی ارد
همی برد لفنک ز آریم نزار دعا | چه فایده که جواب دعا نمی آرد
کرشمه چند کنی بر من این حالت | بمید بد ز زمین و صبا نمی ارد
بگشت کوی تو از بس که بنده رفت آنجا | چنان شدست که خود را بجا نمی آرد
هزار خوشدلی ارد همی فلک خسرو | ولی چه چاره که بر سر گدا نمی آرد

گر بکوی عاشق آن ماه گاهی بگذرد | بر گدایان همچنان باشد که شاهی بگذرد
سالها شد تا بکویش می فتادم روز و شب | بر امید آن که آن ماهم باسیی بگذرد

سیل اشکم چون خیالش دید در دل جا گرفت — روز باران کس نخواهد کز پناهی بگذرد
در زنخدانش دل خسرو فتاد و محو شد — اینچنین پستی چرا بالای جایی بگذرد

نظر ز روی تو خورشید بر نمیگیرد — فلک به پیش تو نام قمر نمیگیرد
بزیر پایت چو گل میکنم درم ریزی — بنفشه نیز سر ز پیش او بر نمی گیرد
کسی که بر لب و خط تو می نهد انگشت — کدام نکته که او بر شکر نمی گیرد
چنین که از لب تو می چکد شکر چه عجب — که آن دو لعل تو بر یکدگر نمی گیرد
ز گریه خون جگر در گرفت چشم را — دلی که با لب تو هیچ در نمی گیرد

هر که دل با غم تو یار کند — تیغ را بر سپر اختیار کند
هر کسی را کجا محل که قدم — در ره عشق استوار کند
چون تو بر تیغ بر افگنی ایام — صحن آفاق پر نگار کند
ور بجولان در آری آن شب چین — چشم خورشید پر فگار کند
گو وصال تو تا بصد فرسنگ — غم بنزدیک من قرار کند
بس ز لعل تو بوسها دزدد — در رکاب سگت نثار کند

اندران آرزوست خسرو ولیک
که شبی بر درت قرار کند

مبارک

مبارک [illegible] بامدادی کان جمال اندر نظر باشد — خجسته طالعی کان ماه را بر رهگذر باشد

[illegible]ند کسی کز زندگی دل خبر دارد — عجب باشد اگر تا زنده باشد بیخبر باشد

نظر [illegible] در بر جانان مدان مانند که کافر را — بهشت از دور بنمایند کان سوز دگر باشد

ندانم چون شود جانم که ای هیچم نما دیدن — دگر وقتیش بینم این خود از مردن بتر باشد

مگو ای پندگو کاندوه مردن میخورم چندین — چه غم از پا کسی را که پیکان در جگر باشد

[illegible]ن عیب از پی دامان ترشاید پرستی را — کش از خونابه چشم آستین پیوسته تر باشد

مرا گفتی بدست خود ععقو بها کنم بر تو — بکش راضیم من گر خون بهایم این قدر باشد

نه من آنم که بر گیرم سر از خاک درت هرگز — مگر روزی که اندر خاک چشم زیر سر باشد

بدین [illegible]سان که رخت روزی ندارد چشم مشتاقان — نه پندارم که ای شبهای خسرو را سحر باشد

هنوز بت تا ز گرد چشم خواب آلود میگردد — هنوز از تو شکیب عاشقان نابود میگردد

چرا دیوانگی نارد مرا در گرد کوی تو — که در هر گوشه چندین جان خوشنود میگردد

بصد جان بنده ام آن غمزه را با آنکه میدانم — که مرهم گرد آن پیکان خون آلود میگردد

چه پرسی حال شبهای کسی کش چون تو خونخواری — همه شب در درون جان غم فرسود میگردد

جگر [illegible] ز دم جانا مشو ناخوش ز بوی من — اگر در گرد دامان تو بوی عود میگردد

منازار روی چون خورشید خود چندین چه میدانی — که روز حسن را پیرایه بغایت زود میگردد

تو منعش یاری اگر در روی خسرو چشم بگشائی — چنین گر آه او مردم جهان پر دود میگردد

خوشم کاب دو چشم من همه روی زمین گیرد
مبادا گرد غیری دامن آن نازنین گیرد

ز تیر غمزه اش خود را نگهداری جوان کافر
کازازه کند زابرو ره مردان دین گیرد

ازان ا چپنانهای خوش که دل میگوید از جنبش
من بدروز را ترسم که خواب و دامن آیین گیرد

چو در تا پاک جانم دید شب گفتا مکش مسکین
چه شهر من جدا ه کنند و صبح پاسش اندر کمین گیرد

چو بر مالی بکشتن آستین جانا که من باری
ز خون خویش نیازارم ترا گر آستین گیرد

نشاندی فتنه را در گوشهٔ چشم آنگهت گفتم
که عالم کفر و گمراهی ازان گوشه نشین گیرد

چو نیکو بینت چشم مست را غوغا بخون من
مرا خود کشته گیر اما نیاید خو همین گیرد

چه باشد حال من جایی که همپایه شود مدهوش
چو آهو مست و خانه بوی مشک و یاسمن گیرد

میا در پیش هر چشم ای سپند روی تو خسرو
روا داری که آتش در سپند و دامن گیرد

دریاب که از فراق تو جانم بلب رسید
روزم دراز روی جمالت بشب رسید

روزم بغم گذشت و شبم تا چه سان رود
روزی عجب گذشت و شبی بوالعجب رسید

بازآی تا که بوسه رسانم بپای تو
کز عشق پای بوس تو جانم بلب رسید

زین لب بگوش غمزه کان از کجا رسید
کان فتنه باز گشت و زبان طرب رسید

خسرو ندیده بد ادب روزگار هیچ
اینک ز حادثات زمانش آب رسید

ز عارض طره بالا کن که کار خلق درهم شد
علم برکش که بر خوبانت سلطانی مسلم شد

فلکی

بکندی برقع از روی ز یعقوبان غم شد دید / گذشتی بر سر بازار و زنخ یوسفان گم شد
دلم میخواستی پاره عفاک الله چنان دیدی / مرا میخواستی رسوا بحمد الله که آن هم شد
که دانم خاک من دور از سر کویت کجا افتد / خوش آن سرها که در راه تو خاک ستم دستم شد
گریبان کی های زاهد رقیبا زاجه فرمای / کرا در عهد حسنت دامن عصمت فراهم شد
ترا دادم دل و تن خال را و جان دو چشمت را / من و عشقت کنون گر سوی خویشم سینه بی غم شد
برون افتاد چون نامحرمان از پرده دود دل و جان / ازان گاندرین پرده خیال یار محرم شد
عنانش گیر و مگذار ای رقیب از خانه بیرونش / که از دمهای سرد عاشقان بی تاب درهم شد
زبان گر تیشه فرهاد گردد بیند گویا زرا / چه غم گندر دل خسرو بنای عشق محکم شد

دلی کو عاشق رویست دیگر از که بگشاید / گره گندر دل از یار ریست از اغیار بگشاید
روای باد و تماشا دیگر از بوی گل / که ما را غنچه پرخونست از گلزار بگشاید
چه ساعت بود وه کاندر رخ تو سرخ سبد چشم / که جز خون جگر زین دیده خونبار بگشاید
طالع دارم این گز اسپان سرکار دان غم / جو آید در زمین جشنو در دل من بار بگشاید
مرا در کار خون کندست دندان زان رش ابرو / بدین دندان که من دارم گره زین کار بگشاید
میر نو گیسوی صنم چون برهمن باید / که گر رگهای جانش بگسلد زنار بگشاید
زند بسیار لاف زهد و تقوی پارسا لیکن / همان بهتر که چشم خود بر آن رخسار بگشاید
بجرم عشق اگر کافر کنندم خلق گو میکن / مرا باری زبان هرگز باستغفار بگشاید

غم خود باد رو دیوار خالی میکند خسرو — که زیدر کز غم خود باد در و دیوار بکشاید

عشاق حیات از لب خندان تو یابند — خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند

ای بخت کسانی که بر غم من محروم — بوسیدن پای سگ دربانِ تو یابند

گر خاک وجودم ز پس از مرگ به بیزند — زنگار گرفته همه پیکان تو یابند

هر جا که گریزد دل سودا زده من — بازش به سر زلف پریشان تو یابند

عشق ار کشدم منت هجران تو بر من — کین مرتبه از دولت هجران تو یابند

بینم مه از جیب سپهر و نکشد دل — کان مه که برد دل ز گریبان تو یابند

شاید که بشکرانه دهندت سر دیگر — آنان که سر خویش بچوگان تو یابند

فردای قیامت که رسد خلق بانصاف — بس دست تظلم که بدامان تو یابند

بد سوختگان کم ز یکی خنده که باری — داغ جگر خود ز نمکدان تو یابند

دریوزه جان میکند از لعل تو خسرو — کین چاشنی از چشمه حیوان تو یابند

بگل گشت چمن چون گلستان من برون آید — بهمراهی و اشک روان من برون آید

فغان از من برون آید چو گیرم نام او ترسم — که ناگه جان من هم با فغان من برون آید

فسون خواب بندی هستی تا سحر گوی — حدیث او که شبها از زبان من برون آید

جنانم سوخت هجرانش که چون در گل فرو ریزم — هنوز آن دود در دار استخوان من برون آید

خود رخ:

چو در محشر بهم آرند خاک کشتگان از جا سی — مرا پیش از سر کویش نشان من برون آید
اگر گویند در دل کیست آن کت میکشد پنهان — خیالش آشکارا از نهان من برون آید
شود دور از برم جانان و یا نزدیک خواهم خوان — که نزدیکست از دوری که جان من برون آید
مرا گویند جانا تو میرود عشقش زهی دولت — که سلطانی ز عالم هم عنان من برون آید
ز بهر فال اگر خسرو کتاب عشق بگشاید — ز اول صفحه غم داستان من برون آید

باز بوی گل مرا دیوانه کرد — باز از عقلم صبا بیگانه کرد
بازم اندر سر تازه شد مستی عشق — بس که بلبل نالهٔ مستانه کرد
گل چو شمع خوبروی بر فروخت — بلبل بیچاره را پروانه کرد
لاله هم بهر تقاضای شراب — جرعهٔ می در ته پیمانه کرد
می را بآب زلف تست ار چه بباغ — زلف را با آب سنبل شانه کرد
خرمن بسیار هشیاران بسوخت — بس که عشقت آتش دیوانه کرد
دل ببرد از خانهٔ تن عاقبت — آن کس پریشی که در دل خانه کرد
قصهٔ شیرین عجب افسانه ایست — کو دگر خواب اندرین افسانه کرد
خسرو چنین و نیست جز غم چو کنم — چون قضا این مرغ را این دانه کرد

نیکوان مهر نمایند و وفا نیز کنند — دلبران مهر نه بندی که جفا نیز کنند

جند گویند که گه گه بدلش میگذری … این حدیثست که بهر دل ما تیز کنند
پادشاهان ملاحت جو بنخجیر روند … صید را پای ببندند و رها نیز کنند
عالمی را بکشش از غمزه که ترکان بجنگ … گر جه گیرند بسی صید خطا نیز کنند
عاشقان گر جه ترا بهر جفا بد گویند … از پی جشم بد خلق دعا نیز کنند
بحر ببیند جو دانی که دو گیلان سپهر … دو پستان ز ابهم ارند و جدا نیز کنند
منعمان گر جه برانند گدا از در خویش … که کهی حاجت درویش روا نیز کنند
سوی خسرو نظری کن بطفیل دگران … کاهل دولت نظری سوی گدا نیز کنند

خوبرویان بدل سوخته ساغر ندهند … بجز از خون جگر شربت دیگر ندهند
در نگیرد به بتان گریه گرم و دم سرد … کین درختان نخستین آب و هوا بر ندهند
ای خوشا کشته شدن بر در خوبان که اگر … تیغ بر دست رقیبان ستمگر ندهند
عاشقان در نظر دوست جو دست افشانند … جه متاع است دو عالم که صلا در ندهند
ماه و خور جون تو نبیند ای دل جان منزل تو … کان ولایت که تو داری به مه و خور ندهند
غمزه را کار مفرمای بشهر اسلام … که مسلمانان شمشیر به کافر ندهند
ما بخون خوردن و تو با دگران جه توان کرد … جشمه روزی خضر شد بسکندر ندهند
ای صبا زان سر کو خطر از گردی … تا بدین دیده دگر زحمت آن در ندهند
منظر بس کن و ذکر لب و دندان بگذار … زانکه خسرو بگدایی در و گوهر ندهند

نارم

تا سرم باشد تمنای توام در سر بود   پادشاه باشم گرم خاک درت افسر بود

روزگار زلف تو بادا پریشان روز و شب   تا دل بدخوی من مردم پریشان تر بود

میخورم خوناب هجر و با تو نه زادم از آنک   ماجرا با نازکان خونابه دیگر بود

من بگرما گرم قیامت خون خورم بر یاد دوست   جوی شیر از آن ما کو تشنه کوثر بود

عشق را پروانه باید که سوزد پیش شمع   خود مگس بسیار یابی هر کجا شکر بود

خوب روی آن به که باشد آب و آتش در جهان   تا وجود عشقبازان خاک و خاکستر بود

یار جاسی و من بیچاره اینجا بیقرار   وه چه خوش باشد که بر بازوی خسرو بر بود

یکدل بسر کوی تو آباد نیابند   یک جان ز خم زلف تو آزاد نیابند

از بس که گرفتار غمت شد همه دلها   آفاق بگردند و ولی شاد نیابند

[illegible] که روی مست و خرامان بسوی باغ   در شهر یکی صومعه آباد نیابند

اینکش چو تسلیم نهادم سر خود زانک   در کشتن خوبان ز کسی داد نیابند

کیفیت خبرت که کسی از باد بپرسم   از خاک طلب کن خبر از باد نیابند

جان میکن و زنهر وفا دم مزن ای دل   کین مژده ز خوبان پری زاد نیابند

ناخورده خراشی ز سر تیشه هجران   سنگی بسر تربت فرهاد نیابند

با بخت نگارم ز [illegible] وصل که هرگز   مدبر صفتان گنج ز بنیاد نیابند

خسرو ز برای دل گم گشته چنانی   جائی که دل رفته بفریاد نیابند

رفتیم از چشم و در دل حسرت رویت بماند / بر شکستی و بجانم نقش گیسویت بماند
سرگذشتی بشنو از من داشتم وقتی دلی / سالها شد در فراموش خانهٔ مویت بماند
دی خرامان میگذشتی خلق بیدل مانده‌اند / گریها پشت روان شد چشمها سویت بماند
مردن من بین که شب چون بازگشتم از درت / کالبد باز آمد و جان بر سر کویت بماند
گردنت آزاد باد و خون من در گردنت / چون بکشتن خو گرفتی همان خویت بماند
رفت جان در هوس تا بوسد ابروی ترا / هم در آن بوسیدن محراب ابرویت بماند
زان شبی کین سو گذشتی گیسوی عنبرفشان / تا کنون هستم که تو بگذشتی و بویت بماند
بو که باز آید دل و جان تن گرفتارم ز تو / در بدت گفتن زبان در کام بدگویت بماند
این بگفتن راست می‌ناید که خسرو خوش زبان / چون ز دید بیچاره کز دیدن رویت بماند

من بندهٔ آن روی که دیدن نگذارند / دیوانهٔ زلفی که کشیدن نگذارند
از تشنگیم شعله زنان سینه و از دور / شربت بنمایند و چشیدن نگذارند
چون زیستن بستیم از بینیم و گر نه / ای دوست چه قیمت که دیدن نگذارند
صد دیده و دل منتظر تیر تو فریاد / کش بر من بیچاره رسیدن نگذارند
یا رب چه غدالیست برین مرغ گرفتار / بسمل نپسندند و طپیدن نگذارند
گفتم سخنی بشنوم و جان دهم اکنون / محرومم ببرم چو شنیدن نگذارند
صد چاک شده سینه و صد پاره شده جان / وین بیخبران جامه دریدن نگذارند

امروز صبا از جگرم بوی گزیست
زنهار که زان سوی وزیدن نگذارند

صد خار جفا خورد ز هجران تو خیره
آه از گل از باغ تو چیدن نگذارند

دلدار مرا تحفه بجز غم نفرستاد
بر درد دل سوخته مرهم نفرستاد

چندین شب غم رفت که مهتاب جمالش
نوری بسوی زاویه غم نفرستاد

عمرم بسر آورد باومید می وصل
شربت که پی مرگ بود هم نفرستاد

یابیم ز پس جوش جگر جام لبالب
گر بزم و خمار طلبیدم دم نفرستاد

دی زمزمی گفت سخن تیر عتابش
از سینه گذشت ارچه که محکم نفرستاد

لعلش که عطا کرد بشاهان در و یاقوت
دریوزه درویش مسلم نفرستاد

یکجنبش مژگان پی جان داد وی بیمار
کز بنده کسی نیز بماتم نفرستاد

شد خوم بجگر سوزی هجرانش که باری
این مایه ز اقبال خودم کم نفرستاد

بوسی بصبا داده که شود دلکش خسرو
تا باد بدرونش ز حد عالم نفرستاد

باز گل می آید و در دل بلا خواهد فتاد
شورشی در حال بی سامان ما خواهد فتاد

باز آن یار پریشان کار در خواهد رسید
عقل و جان و دل زیکدیگر جدا خواهد فتاد

باز آن سرو خرامان در چمن خواهد گذشت
ای بسا دلها کزان زلف دوتا خواهد فتاد

تازه خواهد شد ز سوز بیدلان داغ کهن
آتشی در مردم بجان مبتلا خواهد فتاد

اینک اینک میرود آن وز دولها سوی باغ
باز بنگر تازه چند آشنا خواهد فتاد

تا ز مستی بر که خواهد او فتاد آن چشم مست
تا کدامین خون گرفته در بلا خواهد فتاد

جز صبا کس می نبوسد پای او زین پس گر او
خاک خواهد گشت و در راه صبا خواهد فتاد

نیست آن بختم که یابم نیم خورده ز و شراب
لیک می ترسم که آن جرعه کجا خواهد فتاد

چند زین سودای فاسد کان بت آید در کنار
خسروا کو مه نه در دست گدا خواهد فتاد

جانم فدای قامتی کا عاشق را حیران کند
با ناز اگر گردد روان ره در میان جان کند

گر جور و گر رحمت کند من راضیم از جان و دل
بگذار خود کام مرا تا هر چه خواهد آن کند

بیهوده میگویم بتا خون در مسلمانی مکن
اسلام کی داند کسی کو غارت ایمان کند

من بر درش جان میکنم در آرزوی یک نظر
باشد که دشوار آیدش کا[illegible] آسان کند

این نیم جانی کز غمش ماندست آن هم رفته گیر
یک ره ز زیر مرد و لب کو خنده پنهان کند

جانا بر آب چشم من خنده برعنایی مزن
یکقطره گر چشمم چکد صد خانه را ویران کند

یا رب طبیب از بهر من زحمت چه می بیند دگر
عیسی بجان آید اگر درد مرا درمان کند

ای آنکه پندم میدهی گر دل برون کن دوست را
از دیده فرمانت کنم گر دل مرا فرمان کند

گر خسروا خون ریزدت گردن نه و پرسش مکن
کز مصلحت نبود برون هر خون که آن سلطان

چه خوش صبحی دمید امشب مرا از روی یار خود
گلستان حیاتم تازه گشت از نوبهار خود

بگردد

بحمد الله که گشت بخت برداد دل نشد ضایع
مرا بجز از دیده و باران ریختم بر روز کار خود

مگر هجران قیامت بود کان بگذشت و من بر خود
در فرد ویس دیدم باز از روی نگار خود

دل و جان گر پی من رنجها دیدند در هجران
نمودم مرده را آن رو و کردم شرمسار خود

مرا آسود باری دیده گر چه رنجه شد پایش
که مالیدم همه شب دیده را در پای یار خود

چو من بی دولتی وانگه نظر در چون توی یار
چه بختیست این و چه اقبال حیرانم بکار خود

دو بوسم لطف کردی و شدم هم در پی بیشش
رها کن تا ز پی گیرم که کم کردم شمار خود

من اینک رفتم آن پا بر سرم رنجه کنی که که
که در کوی تو خاکی میگذارم یادگار خود

چه خوابست این که میگویی به پیش مردمان خسرو
ترا کو خواب تا بینی ازینها در کنار خود

خو[illegible] تو [illegible] در نظر آید
ضایع آن عمر که بی دیدن رویت بسر آید

[illegible] تیر تو جانیست چه جای سپر آنجا
چون کنه کار زنم تیر چرا بر سپر آید

چه خبر مرده دلا از خراش جگر من
در دجاییست که پیکان بتن جانور آید

دل [illegible] ما را خبر از دوست چه پرسی
دل نه آن گونه ز بار رفت که از وی خبر آید

چون نظر در تو کنم ای دو جهان بدیه روت
حاش لله که مرا سر دو جهان در نظر آید

من شبی دو ز رویت بجز از روز ندارم
آفتاب ار چه که هر روز ازین در بدر آید

نیم و گوشه بامی همه شب [illegible] آن
تا که از کوی تو بوی ز نسیم سحر آید

چند گریم بسر کوی تو چون ابر بهاری
این نه آبیست که از وی گل مقصود بر آید

گر چه خسرو دل سوخته تا سهل نگیری | که خرابی کند آن سیل که از چشم تر آید

ندانم تا چه باد است این که از گلزار می آید | که بوی خوش گیسوی آن دلدار می آید

پیاله ساقی و پیش از مردنم می ده که جان از تن | به استقبال خواهد شد که بوی یار می آید

مگر بیدار شد بختم که از روزی که در خوابم | بنو امید پیش دیده بیدار می آید

نه باده خون بهای خویش می نوشم که باز از وی | مرا در سینه غمهای کهن در کار می آید

بلا کز سر مرا بسیار آید زان نمی ترسم | بلا اینست کو اندر دلم بسیار می آید

چو تو با دیگرانی مردن آسان کن مرا زیرا | بجان دیگرانم زیستن دشوار می آید

بیاد پایت از مژگان همی روید هست خسرو | ندارم آگهی گر دیده خود بر خار می آید

همه شب در دلم آن کافر خونخوار میگردد | حریرست ار چه بستر زیر پهلو خار میگردد

چرا صد جا نگردد غنچه دل پاره همچون گل | که آن سرو روان در دل دمی صد بار میگردد

سرم را خاک خواهی دیدن اندر کوی او روزی | که دیوانه دلم گرد بلا بسیار میگردد

مشو رنجه به تیر افکندن ای ترک کمان ابرو | که بی پیکان صید هم در دیدنت مردار میگردد

نه پندارم که چون رویت گلی سر بر زند تا رد | صبا گو روز و شب در گرد هر گلزار میگردد

تو باری باده ای دل که آنجا مدخلی داری | که بی پیکان کالبد گرد در و دیوار میگردد

ز شهر افغان برآمد در خرابیها فتم اکنون | که از فریاد من دلهای خلق افگار میگردد

آخر عشق را معذور دار از پند که بگذر	۱۲۴	که چون ساقی بکار آمد خرد بی کار میگردد
چه غم کس را اگر در شهر رسوای شود خسرو		ببین تا چند کس چون او بهر بازار میگردد

نمیدانم ترا در دل چه افتاد	که داری صحبت دیرینه بر باد
بمردیم ای ز رویت چشم بد دور	کجا این دیدهٔ من بر تو افتاد
مسلمانان بسلطان باز گویید	که ره می افتد اندر شهر آباد
تو از من کی بری گر مهر بانی	بنامیزد ولی داری چو فولاد
تغافل کردنت بی فتنه عیبست	فریب مرغ باشد خواب صیاد
مرا گرد سر آن چشم بیمار	بگرد آن لیک قربان کن نه آزاد
بلای عاشقان در دل غم آرد	نمیدارم روا گز من کنی یاد
اگر من شاد خواهم بی تو دل را	مبادا هیچگه یارب دل شاد
چو ذوق عشق بازی می شناسم	من از تو جور خواهم دیگران داد
دلا وقت جفا فریاد کم کن	که هنگام وفا خود نیست فریاد
مکن چندین حدیث تلخ شیرین	اگر با خود نداری سنگ فرهاد

تو که رفت نشاط دل و جان میگذرد	شب جدائی که مرا بی تو چه سان میگذرد
قامت راست چو تیرست و عجایب تیرست	که ز من دور رود مرا در دل و جان میگذرد

ناوک چشم تو ام میکشد و غیرت هم | که چرا در نظر بی بصران میگذرد

آب خوش می نخورد خلق ز سیل چشمم | بس که دل سوخته زان آب روان میگذرد

همه شب از من شنوای دل غم جان چند چو من | جان همین است که ما را ز زبان میگذرد

دل گم کرده همی جویند خلقی در خاک | اندران راه که آن سرو روان میگذرد

سوز جانهاست مبادا که بگوش تو رسد | نالها کز دل خسته و ز زبان میگذرد

اگر آن جادوی خونخواره نرگس در فسون آرد | بسی آسوده را گر دست بیخوابی زبون آرد

زبس دلها که ماند آویخته در زلف مشکینش | کسی ز و بوی مشک آرد صبا که بوی خون آرد

گله از باد میکردم که نارد ز و بگذر گردی | بدیده آرزومندم گر این دولت کنون آرد

مرا باری برآمد جان از آن یار دورن ماند | کسی باشد که دل جگا خند در برون آرد

مرا گویند سودا و جنون دارد ز رخ خوبان | بجان درمانده ام من کاش سودا و جنون آرد

ز بهر آزمون دل را عنان دادم بترا دیدم | مبادا هیچ دشمن را دل اندر آزمون آرد

نمو [illegible] سرم و گشتی دلم از تشنگی مرده | [illegible] ر دو چندان پر شر تبی را تاب خون آرد

بجای بیدلان در بار جای حسن تو جز من | بدربان گو طفیل شان سگی را هم درون آرد

بجای جوی شیر از چشم خسرو جوی خون آید | جو فرهاد از جانه او بکوه بی ستون آرد

بت محمل نشین من مگر حالم نمی داند | که می بیند برین دل بار محمل شد میراند

بکاره

جاذه در ره وادی بخت دل چون جرس با او — نفیر و ناله او هم باد واز جرس پس ماند

سگی دنبال آن محمل دوان دیدی پس من هم — منش سگ میگویم گر او سگ را همی خواند

شتربا نا فزد وادر زمانی محملش ورنه — ز آب چشم من ترسم شتر در گل فرو ماند

چو من مردم درین وادی روان سیلاب اشک من — زمین را گر ز نشانی شتر جای که خواباند

دم سردم رای باد لطفی کن همبر هرسو — همان سو بر مگر گردی از ان رخسار بنشاند

کجا بر جای ماند جان اگر محمل فرو آرد — کسی کو هم یک دیدن زمام از دست بستاند

درین وادی چون مردم اگر او بر سرم ناید — بگو ای ساربان باری سر ناقه بگرداند

خروش ناقه او هست از بار گران چه رو — که زیر د کاروان دل اگر محمل بجنباند

بس از ماهم دوش از غم دیدار خواب آمد — گهی بر خواب ستم کند سر من آفتاب آمد

[illegible] پنداری بسیار دیدم لیک نی سیرش — که هم ز اول نظاره را چشم افزود خواب آمد

[illegible] ز مرده دیدم پیش گرماس میکردم — لبش خاموش بود و گونه رخ در خواب آمد

مهش را سلخ کرد از نازکی مهتاب در شبها — اگر چه آفتاب من میان ماهتاب آمد

ز شادی گریه کو نشید و بچشم خویشتن دیدم — که دیدم روی آن خورشید و در چشمم [illegible] آمد

روان شد مردم دیده که بوسید لعل شب در رش — که آن ماه سریع السیر در عین شتاب آمد

نه گردست آن که بیت آن نور دولت گرد خسارش
که زیر رایت منصور خان کامیاب آمد

چند ز دور بینمت وه که دلم خراب شد
چند ز دیده خون خورم وای که خونم آب شد

شوری بخت مست خود خنده چه میزنی دگر
چند بروی نمک چون جگرم کباب شد

دی که کلاه نهاده کج مست و خراب میشدی
در نظری که آمدی خانه که خراب شد

سوخته بود دل ز غم گشت چو حسن تو فزون
سوخته تر شود کنون چون مهت آفتاب شد

رخت وجود من همه غارت فتنه گشت تا
هندوی طره توام ره زن خورد و خواب شد

گر غم خویش گویمت خشم کنی چه حیله چون
قصه من ز روز بد در خور این جواب شد

خسرو چشته درد خود گفت شبی بمجلسی
دیده عاشقان همه غرقه بخون ناب شد

چشمها را گو که تا ناز و کرشمه کم کنند
ورنه ترسم عالمی را خسته و درهم کنند

هم شکار دل کنند و هم بسی خون دل آب
شانه وا بی که زلفت را خم اندر خم کنند

مرهم از لبهات میجویم برین جان فگار
وای بر ریشی که از از نمک مرهم کنند

بند بر عاشق بدان ماند که باشد در جگر
تا تو از راحتی جانی و داغش هم کنند

ای صبا زان کز دل شکسته بهر ما بگوی
باز غم مردیم دل از سوی ما پیغم کنند

[illegible] عشاق خون گریند و روی مو کنند
چون زنان کز شعله دل گرمی ماتم کنند

چشم [illegible] از خون بسته گردد نه ز خواب
باز نکشاید مگر بارش هم از خون نم کنند

دلم که هر یاد شبی باز آید باز در تن چون رود
وه بدین خواری چه کز دنیا و آن عالم کنند

خسروا جان دوست میداری ز جانان دم مزن
شنیدم آن باید که کار شهر مردان کم کنند

دالو

دل بسته بالای یکی تنگ قبا شد | باز این ز برای دل تنگم چه بلا شد
دل خون شد و اندر سر آن طره شود نیز | جائی که بصد حیله از آن طره رها شد
نی روز قرارم نه شبم هیچ ندانم | کان صبر که وقتی بدلم بود کجا شد
پامال شد آن دل که ز من بود برفتار | بنگر که چنین چند دلش بود ته پا شد
میرفت سوار و بنظاره ز همه سوی | شد جامه قبا جامه جان نیز قبا شد
دی کرد سلامی سوی من آن بت چنان بود | در چیدن گل قامت آن سرو دوتا شد
بر باد هوا داد بسی چون دل خسرو | هر ذره که از گرد ره او بهوا شد

دیرینه دردی داشتم بازم ز سر آغاز شد | بود آسمان در خون من با دغمت انباز شد
دوش آمد آن شمع بتان من خود ز غیرت سوختم | گر بهر مردن کرد او پروانه در پرواز شد
زلفش دلم در دید و زد از بوی مشکین بوی خون | من چون کنم پنهان که خود دلم دزد غماز شد
از بعد عمری دیدمش گفتم بگویم درد خود | از بخت [illegible] من چشمش بخواب ناز شد
دی خنده زد بر زخم من خود ز شادی کم شدم | گوئی که بر اهل گنه درهای ر[illegible] باز شد
میرفت جان از دیدنش او دید گفت ای بی وفا | من حاضر و تو میروی شرمنده در تن [illegible]
شب مرده بودم پاسبان گر زو نگفتی قصه‌ام | ای پاسبان فریاد رس کامشب همان آغاز شد
چون جان ز تیرش خسته شد گفتم که صد جان دگر | کرد او اشارت سوی او کان ترک تیرانداز شد
که که شنیدی ناله‌ام خسرو نماند آن ناله هم | میسوزم و این راستر از چنگی که بی آواز شد

ز خانه دوش کان غمزه زن برون آمد / هزار جان گرامی ز تن برون آمد

ببرد پس دل آواره باز هر سویی / که بهر دیدن او مرد و زن برون آمد

ز زلف شانه همی کرد دی که چندین دل / شکسته بسته ز هر یک شکن برون آمد

عجب بود که اگر من زیم درین نوروز / که سبزه تر او از سمن برون آمد

دمی ز خانه برون آ که هست جانان / که بهر دیدن تو جان من برون آمد

بهشتی بگفت که چونی بسوزم خسرو / کجا ده از لبش این یک سخن برون آمد

شمع من اگر یک شب از خانه برون آید / از هر طرفی صد جا پروانه برون آید

صد جامه قبا کرده از هر طرفی چون او / کج کرده کلاه از سر مستانه برون آید

من پنجره و طفلان سنگی بکف از هر سو / شپسته بکیسوش تنگ دیوانه برون آید

فریاد که از یاری عمری بجفا باشیم / چون گاه وفا باشد بیگانه برون آید

هر روز بدین چو یم از بخت محالیست این / خوشه ز لبش شش ماه از دانه برون آید

گر وجه قوام من نیست از رخ تو جانان / ده گز خط تو تا کی پروانه برون آید

دور شستن اگر یارم من با تو چه غم دارم / گر جان و زر من خسرو خصمانه برون آید

فغان که جان من از عاشقی بجان آمد / ز دست چشم دل خویش در فغان آمد

براه دیدم و گفتم رود بخانه ز رفت / بسویم آمد و اندر میان جان آمد

۱۲۹

خطاب طاعت تو نامهٔ زمین کردند
ستارگان همه بر رویت آفرین کردند

بهر سر خم موی تو بهر کشتن خلق
هزار فتنه چو دزدان شب کمین کردند

ازان الا کسی که برآمد خط تو گرد عذار
بسا کسان که چو خط جامه کاغذین کردند

اگر فرشته شود بسته چون مگس چه عجب
ازان دهن که لبالب ز انگبین کردند

بناز آنی چشم تو خواست قربانی
خوشم که طره و زلفت مرا گزین کردند

بتان که دست نمودند خلق را در خون
بعهد تو همه دست اندر آستین کردند

ز خاک مهر گیاه رست خود کجا بدرست
کسانکه دانهٔ دل تخم هر زمین کردند

ز من سوال کنی کز چه مست و مدهوشی
ز چشمهات که تاراج عقل و دین کردند

زنند طعنه که رسوا چرا شدی خسرو
مرا قضا و قدر چون نکنم چنین کردند

خوبان نگان همه که ز اولاد آدمند
جانند یا فرشته و یا روح اعظمند

مردان انگبین چو نباید کسی زانکه دایما
مرغان عرش ریگ پس از شهد بر کمند

خوانند روح وامق و مجنون قیس را
کایشان درون پردهٔ این راه محرمند

ای پیش پیش راحت و ای خضر حیات
تشنگان سوخت لطفی که در همند

زاغان نمی‌زنند بکویت که هیچ رند
عشاق را که سوختهٔ آتش غمند

هر شب منم ز نقش خیال تو در گریز
چون بوم و شب پره که ز خورشید نی زنند

خسرو که زند بیت نصیحت چه میکند
باد مسیح بر پیک مرده چه می دمند

خوبرویان چون بسلطانی علم بالا کشند
شیرمردان از بزیر تیغ جان فرسا کشند

عاشقان گر دیده بنمایند شبهای فراق
سرمه فتنه است کاندر چشم خون بالا کشند

جان کنان شب زنده دارند اهل عشق و در سخن
صبح وار از آفتاب خود دم بالا کشند

از کرشمه لام الف کن زلف بالای دو گوش
تا از آن پر نام سرمه روی نقش لا کشند

بر عاشق پیشه ام این دم صلای خودم
خلعتی در زیر پای شاهدان رعنا

بس که از رفتار خوش پای تو در جانم نشست
رخنه گردد جانم از خاری ار از پا کشند

خسته جان خسرو از شربتی عیش و نشاط
بر کشیدی راست چون آهسته که گر حرما کشند

در تو کسانی که نظر میکنند
هستی خود زیر و زبر میکنند

صندل در سر عشقت آنکه
خاک در تو بسر میکنند

از بی بوی تو نفسهای سن
حاجتی باد سحر میکنند

خنده که بر سن دو لبت میزنند
ز رخ چو شکل گهر میکنند

تا لب خود سوی و بده کین لب است
خلق که حلوا ز شکر میکنند

توشه جگر بخته ام از بهر آنک
جان و دلم ترد و سفر میکنند

عقل مرا کار فرمایان عشق
کهنه در حقیقت که رهی میکنند

پند که گویند بدل سوزیم
سوخته را سوخته تر میکنند

خسرو اگر پیر ز جان نیستند
خلق در آن روی نظر میکنند

للنز

دل شد ز دست و بر مژه از خون نشان نماند | له | چون رفت و در دل عشق تو بر جای جان بماند

از ناخن ار چه سینه کنم کی شود برون | خاری که در درون جانم نهان بماند

دنبال یار رفته روان کردم آب چشم | آن رفته باز نامد و اشکم روان بماند

هیچ خواست دوش عذر جفاهای تو خیال | صد تیر آه نیم کشم در کمان بماند

مرهم نکرد ریش مرا بند دوستان | واندر دلم جراحت گفتار شان بماند

ای دیده ماجرای دلم را شبی فراق | با دوستان بگوی که ما را زبان بماند

یک چند هر که مست بود مست و بت پرست | عمری گذشت وین دل من بر همان بماند

گفتم کنم بتوبه سبک دستی و لیک | دست صلاح در ته رطل گران بماند

ما را و داغ کرد دل و عقل و هر چه بود | الا اثر بنانه که بر آستان بماند

خسرو ز آه گرم بر آتش نهاد نعل | بر هر زمین که از سم اسپش نشان بماند

دل ز روی تو دور نتوان کرد | با رخت مه یاد خور نتوان کرد

جور تو در رخ تو نتوان گفت | گله اندر حضور نتوان کرد

همچنان ساده خوشتر است لبت | کان شکر خورده مور نتوان کرد

ز بانی که یابم از جو تویی | خویش را در غرور نتوان کرد

که بگریم گهی غزل خوانم | دل بر نیها صبور نتوان کرد

چشم بد دور از چنان رویی | که از و چشم دور نتوان کرد

بخت باید نه زیرکی که بجهد
ماتم خویشتن سور شوان کرد

چون دل گرم و سینه خسرو
آتش اندر شور شوان کرد

رسم خونریز دران خوی جفاساز بماند
این کله بر سر آن ترک سرانداز بماند

وکرت از رشک که با خویش نگویم مردم
که برون داد دم واندر دل همراز بماند

جاد خشمی که براید سر عشاق ز دوش
این هوا در سر آن سرو سرافراز بماند

بستن جشم ندانم که چه باشد زان کاد
که برفت از نظر و دیده سرباز بماند

ای که زلف از پی بیچاک دلم می تابی
دام بگذار که این مرغ ز پرواز بماند

زاهدی در تو نظر کرد و صلاحش بردی
یکی بازی آن جشم دغاباز بماند

ناله ناخوش خسرو که زغم می آید
خجل آواز که جون مطرب ناساز بماند

دل ز تو سینغم شوانیم کرد
مهر ترا کم شوانیم کرد

جرعه از جام جفا میکشیم
رطل دمادم شوانیم کرد

گر غمت بر دل مسکین ما
آنجه که بر غم شوانیم کرد

پیش تو خواهم که آهی زنیم
آه که آن هم شوانیم کرد

از خنکیهای دم سرد خویش
دست فراهم شوانیم کرد

با دل ریش از تو بهر بوسه
قصه مرهم شوانیم کرد

خرد ازان

خسرو از آن خیر نیاید هیچ برگ — جا دادم نتوانیم کرد

زلف تو که سرگشته باد سحرم کرد — خاک سر کویت صنما در بدرم کرد

من خود ز تو دیوانهٔ مطلق شده بودم — زنجیر سر زلف تو دیوانه‌ترم کرد

گفتم بمن افکن نظری چشم بر بستی — یک چشم زدن بسته یک نظرم کرد

افروخت مرا بر کف اندیشه خیالت — من این قدر ارزم که خیال تو کرم کرد

اندر جگرم داشت فراق تو که اسکم — سر تا قدم آلوده خون جگرم کرد

آسوده دلی داشتم و بیخبر از غم — ناگاه در آمد غم تو بیخبرم کرد

خسرو طلب وصل تو میکرد که هجرت — زین جای حوالت بسرای دگرم کرد

سبزه دلپذیر است و آب روشن و سرو بلند — باده صافی بجام آبگون باید فکند

جای بلبل هست بر سرو بلند و زین قبل — نیست جای آنکه بلبل می پرد چندان بلند

نرگس اندر عین مستی سوی گل چشمک درست — ورنه گل بر سبزه چندین نکردی ریشخند

گل از آن کم عمر شد کو بیشتر از عمر خویش — وام داد او را که وقت گل شد از وی بهره‌مند

ساقیا می چاشنی کن بعد از آن درده از آن — گر ترش باشد می از چاشنی باشد ز قند

بند بندم را جدا کرد است دست غم ولیک — تو بخون گرم می پیوند بندم را به بند

شاهد مجلس بپوشان رو که من از بیم چشم — پیش رویت پای میکوبم بر آتش چون سپند

کر دل چنبر و رسن بازی کند با موی او | رشتهٔ یکجنبشی در ازش ده زجعد چون کمند

شب زیادٔ تو مرا تا بسحر خواب نبرد | دیده آبی زد و از سینهٔ من تاب نبرد
من بدین خواب نخفتم که ببینم رویت | ناگهان روی تو دیدم همه شب خواب نبرد
می برد آب دو چشمم که خیالی شد وام | خوش خیال تو که از چشم منش خواب نبرد
دل سنگین تو وز نم ننهد وه که کسی | سنگ قلب تو ازین سینه قلاب نبرد
زین رخ زرد چو هیچم سخنی در زلفت | هیچکس حاجت زر کر رسن تاب نبرد
عشق جفت این دل پژمرده که محنت نکشد | کرک خورد این دل جا ماند که قصاب نبرد
زخمهایی که در او بود ز نوک قلمت | در دل خویش نگه داشت باصحاب نبرد
رقعه دوش فرستادی و مسکین خسرو | خواند در روشنی آه بمهتاب نبرد

شب دلشدگان دیده بهم بر نه بندند | بی خون جگر چشم کهربار نه بندد
چون من ز دل خویش شدم سوخته زنهار | این تهمت بیهوده بر آن یار نه بندد
زنهار عاشق و هستم ره زهد منمایید | کابریشم طنبور بطومار نه بندد
اما نکه حق خدمت بت بار شناسند | ناکرده وضو رشتهٔ زنار نه بندد
بی هیچ شکستی دل عاشق نبود زانک | خوبان گره زلف بهنجار نه بندد
در من که در توبه ببستند غمی نیست | باید که بروی در خمار نبندد

دلها

دلها همرای یار که بر محمل نازی — جون بر شتر قافله این بار ربندند
چنین و نکند نسبت عشق تو بجو دزانک — شامی و بغداد اگر تو مرد ار نه ببندد

شکر پیش لب شیرین نگویند — رخت را لاله و نسرین نگویند
ز دیده میکنم شکر جفایت — اگر چه ظلم را تحسین نگویند
من از غم کشته کشتم وای صد وای — گرت حال من مسکین نگویند
دل گم گشته گر یابم نشانش — در آن گیسوی چین در چین نگویند
دلا گر جان ستد خواهش مکن زانک — نباشد چیزی سخن چندین نگویند
برو من عاشقم گر پرسد آن ماه — همه چیزش بگویند این نگویند
خیالش لطفها کردست بسیار — که با آن کافر بی دین نگویند
کند خلقی دعای صبر عاشق — ولیکن عاشقان آمین نگویند
کسان کین قصه خسرو شنیدند — حدیث خسرو شیرین نگویند

شب او فتاد و غمم باز کار خواهد کرد — دو چشم تیز ستاره شمار خواهد کرد
خیال یار گذر کرد این طرف ای صبر — بیا که باز مرا بیقرار خواهد کرد
مراز تنگ خاطر هوای این خانه — چنین که می نگرم ساز دار خواهد کرد
دلم بصحبت رندان همی کشد دانم — دعای پیر خرابات کار خواهد کرد

مگو حکایت او ای رقیب چندین | که در دلم همه شب خار خار خواهد کرد
گزیر نیست ز تو هر جفا که هست بکن | که بنده هر چه بود اختیار خواهد کرد
مشو وبال زده ای اجل تو در حق من | که آنچه مصلحت تست یار خواهد کرد
ز عشق مرد شود کشته وین هنر خسرو | اگر حیات بود مردوار خواهد کرد

عشق آمد و دل ز دست ما برد | تدبیر ز عقل مبتلا برد
عشق و طرب و قرار و تمکین | یک یک ز دلم جدا جدا برد
یار آمد و در دو دیده بنشست | شاه آمد و خانه گدا برد
ما را که ز غم خیال گشتیم | باد سر زلف او ز جا برد
هر دل که به سینه بسته کس بود | یا در کف غم سپرد یا برد
سیلاب غمش در آمد از شهر | بازار هزار پارسا برد
دریای برد سیل دیده | تا دست در او زدم مرا برد
شب صورت او بخواب دیدم | اشکم بدوید و خواب را برد
این دیده من که کور بادا | پیش همه آب روی ما برد
از دست برفت جان خسرو | غم هیچ ندانمش کجا برد

عشاق هر شب از تو بخوناب خفته اند | چون شمع صبح مرده و بی تاب خفته اند

خفته‌ام

خفتند مرکسی ز پی خواب دیدنت — خوش وقت کسان که بدین خواب خفته اند
آخر نصیحتی بکن آن مرد چشم را — مستند و در میانه محراب خفته اند
صد خون بکرده اند رقیبان کافرت — آگه نیند از آه جگر تاب خفته اند
از ماجرا کلیت کیسان آگه تا بروز — بی التفات در شب مهتاب خفته اند
ای دیده خاک جرعه ایشان که نزد تو — بر دست کرده جام می ناب خفته اند
یکشب برون خرام و نظر کن بکوی خویش — تا چند خون گرفته ز سرباب خفته اند
خسرو ز خستگان درش خواستن محوی — کایشان ز زخم ناوک پرتاب خفته اند

بر زمین از عافیت گردی نماند — مردمی را در جهان مردی نماند
خاک بر فرق جهان آن کم زدی — بر همه روی زمین گردی نماند
زان نمی خندد چمن کز مهر او — باد را غیر از دم سردی نماند
کیمیا شد زر چنان کز رنگ او — بوستان را هیچ گلی زردی نماند
غصه را بر خود فشرده و بر چهره وا — چون هم آوازی و هم دردی نماند

عاشقان ز آب جگر شربت مقصود کنند — ای خوش آن گریه که گه دیر و گهی زود کنند
وصل جویان که دم از عشق برارند بود — چون گدایان که دعای غرض آلود کنند
باده کش دور چنین بهتر ازین متقیان — گر بی خلد برین طاعت معبود کنند

ناله سوختگان هست سپرود جانم / به چاره که کی مذهب مقصود کنند
نیست بی یوسف خود رغبت بستان ما را / ببلبلان گر بچمن ناله داود کنند
بی تو چون میریم این گریه زویر جنیت / زگهر نای دروغیت چه خشنود کنند
چه زیان دارد ت از دلشدگان تو کیسی / زان زیان کا دو حشمت نظری سود کنند
من خسی را که بسوزند بکویت غم نیست / غم انست که پیش در تو دود کنند

گرچه خوبان زمر فزون باشند / پیش آن ماه حسن زبون باشند
مردمانی که روی او دیدند / تا بپا باشند سرنگون باشند
عقل در دست زین معنی / عارفان عاشق جنون باشند
گفتمش بنده ایم گفت خموش / تو چه دانی که بنده چون باشند
یار مهمان تست ای دیده / مردمان ابکو تر ون باشند
ای دل خون گرفته عشق مباز / که تپان تشنگان خون باشند
تو برون روز پسینه ام ای جان / یار و یاران او درون باشند
عافیت را بخواب میجو بیند / دردمندان که بی سکون باشند
عشق بازی زچند آموزند / لیلی و مجنون از کنون باشند

لعل سکر وشت که بجلاب شسته اند / گوسی پیاله راز می ناب شسته اند

دایم

در چشم ما ز خون جگر خواب شسته شد — زان رو که وقت خاستن خواب شسته اند
گه گه که خوی همی کند آن روی همچو ماه — خورشید گوییا که بهفت آب شسته اند
بشک شسته اند تو به عهد تو آن کسان — کز آب دیده منبر و محراب شسته اند
دست قومی بشوییم و اندر غم تو خلق — دست از من شکسته بی تاب شسته اند
از تشنگی بسوختم ای دیده شربتی — آخر از آن دو لب که بجلاب شسته اند
خسرو کسانکه غمزه زنا زادمند بند — از خون خویش دشنه قصاب شسته اند

نه بخت آنکه بسوی تو راه خواهم کرد — نه خواب تا بخیالت نگاه خواهم کرد
چنین که جان بلب آمد مرا ز درد فراق — شکیب سهل بود چند گاه خواهم کرد
چو صبح قصه شبهای مات بود زینت — کنون ستاره و مه را گواه خواهم کرد
نمیرود ز من این آفت نظر تو سیم — که عمر در سر این یک گناه خواهم کرد
مپوش چشم من ای آب دیدها امروز — که من نظاره آن کج کلاه خواهم کرد
گذر چه میکنی آخر ابوبیم ای ساقی — مکن که توبه عمر تباه خواهم کرد
ز بهر آنکه نه بینم برابرت سایه — ز دود سینه جهانی سیاه خواهم کرد
چرا مقابل روی تو میشود آخر — مبین در آینه دیگر که آه خواهم کرد

جفا که میرود امشب ز هجر بر خسرو
بتو حکایت آن صبحگاه خواهم کرد

یارب این بالا که از آب حیوان ریختند / یا مگر جان کسان بگداختند آن ریختند

شیره جانهای شیرین برکشیدند آنگهت / وآن تن اندام را زان شیره جان ریختند

هر کجا خوی ریخت از رویت ملاحت تابست / چاشنی گیر آن جوانست در نمکدان ریختند

عیش تلخم با خیال لعل جان افزات هست / کاب زهری در وی آب حیوان ریختند

زین هوس کز راه یکرانت فروشانند گرد / آبروی خویش را بسیار خوبان ریختند

شعله میخیزد ز خاک کشتگانت جای نور / بس که زیر خاک با دلهای سوزان ریختند

عاقبت بر روی آب آورد راز بیدلان / اشکها کاندر شب تاریک پنهان ریختند

همچو چشم نامسلمان ستمکارت نیند / کافران چینی که خونهای مسلمان ریختند

از گناه نیکوان یارب مرا گیری بحشر / گرچه آن مردم کشان خونها فراوان ریختند

خسروا از گریه جز خاشاک بدنامی نرست / دیده‌های عاشقان هر جا که باران ریختند

انکه دل بر دوز غمزه بر سنانش می نهند / عشق جانم می شکافد در میانش می نهند

می نهم بر آستانش چشم و میمیرم ز شرم / دیده کین داغ سپید بر آستانش می نهند

باد گر کویش وزد مشتاق را بند دمی / هم بزنجیری که از اشک روانش می نهند

درد مشتاقی ای بخواب نازکی دانی تو شرح / داند انکو گوش بر راه و فغانش می نهند

حرف ناخن پیش سینه قصه دردش نوشت / انکه حشمت مهر حسرت بر دهانش می نهند

خاک میگوید شهید عشق را پستی نخفت / این روایت زوست کاندر خاکدانش می نهند

جان فزا

جان خسرو عشق اگر چه مردن و جان دادنست ۵ زنده دارا پرس کو بهتر ز جانش می نهد

ای خوش آن وقتی که آن بدعهد با ما یار بود / وین متاع درد در هر کوی او بازار بود
بوستانها کاندرو بودیم خوش با دوستان / آن همه گلها تو پنداری سراسر خار بود
بارها بینم بخود و آن عیشها یاد آورم / کین همان غرفست یارب کاندران گلزار بود
دوش بیرون ریختم خونابهٔ دل پس چشم / عقل را محرم ندیدم کاندران اغیار بود
دیده گر فردا مرا خصمی کند بر حق بود / زانکه مسکین بهر من بسیار شب بیدار بود
تا ندانی بی قیا کز می چنان بیهش شدم / داروی بیهوشیم آن شکل و آن رفتار بود
می که گفتم چاشنی کن نی کمانی بود دید / لیک مقصودم دوای سینهٔ افگار بود
گر دلم دشمن گرفتی این جنبش هم سوز / آخر از امروز دشمن گشت وقتی یار بود
خسروا دل بد مکن از نامرادیهای دهر / کاین سزا کین همه با مردم هشیار بود

از شیفتگان چون من یک بار برون ناید / وز سیمبران چون تو طناز برون ناید
یکبار ترا دیدم جان شده باز آمد / وز دیده و شو یک سو تا باز برون ناید
تو حال دلم پرسی من در رخ تو حیران / خواهم که سخن گویم آواز برون ناید
خود کیست نمیدانم آن شوخ که پیوسته / در سینه درون باشد از ناز برون ناید
دیوانه خود باز اعیان نگیرد کس / تا در قدم اول جان باز برون ناید

از بس که فراوان شد دستان غمش خطر | ناله هم از وزین پس ناساز برون آید
خط تو معاذ الله حقا که عجب دارم | کز جان من مسکین زاغاز برون آید

رحمت از غالیه خط بر رخ گلفام کشد | ماه را طره مشکین تو در دام کشد
با سر زلف تو خواهد که کند گستاخی | مشک را نافه از آن گشت که در جام کشد
روز بازار چمن را بهبا بشکستاند | لاله از خاک تو گر یک درمی دام کشد
صبح روی تو بدیشان که بر آمد امروز | تو مبر ظن که چو من سوخته تا شام کشد
با وصال تو بیک لحظه فراموش کند | هر که جور فلک و محنت ایام کشد
دل بکامی نرسید از تو هم آخر روزی | غصه کام خود از عالم خود کام کشد
نام عشقت و بلا هم بجهان بین که کنون | سر ازین نام چنین خیره و بدنام کشد

چنین دولت از سنگ و رو بنود | و آزار دلدستانت بدین گونه خوب نبود
یارب همیشه خوی تو این تو در بدی | یا خود همیشه عادت خوبان نکو نبود
آن کیست کو بدید دران روی یکنظر | وانگاه تا بزیست در آن آرزو نبود
لاغر تن مراز غم زلف وار تان | انگار کت بزلف یکی تار مو نبود
ذکر فسانه تو زره جد ورنه هیچ | دیوانه مرا سر این گفت و گو نبود
آخر بآب چشم منت نیز دل بسوخت | گیرم که خود مرا بدرت آبرو نبود

ای دل

ای دل سپاس دار که گر دوست جور کرد — از بخت نامساعد من بود از و نبود
مشکم ز زلف غیر چه آوردی ای صبا — در کوی آن نگار مگر خاک کو نبود
خسرو بدرد خو کن و با بیدلی بساز — گر گویمت که دل بکجا رفت گو نبود

زمانی نیست کز دست تو جان من نمیسوزد — کدامین سینه را کان غمزه پر فن نمیسوزد
ز هجران مردم و آید ز آهم هر نفس دودی — من از غم سوختم آخر دلت بر من نمیسوزد
مگر چندین مرا از سوز بیهوده مکش دامن — که دل میسوزدم جای کسی دامن نمیسوزد
بدینسان کز تب هجران تنم در زیر پیراهن — همی سوزد عجب دارم که پیراهن نمیسوزد
همه شب زار میسوزم بتاریکی و تنهائی — که با من هیچ دلسوزی درین مسکن نمیسوزد
چراغ من نمیسوزد شب از دمهای سرد من — چراغ خانه همسایه هم روشن نمیسوزد
چو تو در باغ در رفتی تنم از لطف رخ خود دان — که پشت از آتش خجلت گل و سوسن نمیسوزد
غم خسرو همیدانی و نادان میکنی خود را — مرا این سوخت ور نه طعنه دشمن نمیسوزد

ز هر تن چشم او جان را بدزدد — ز هر دل زلفش ایمان را بدزدد
هزاران عمر باید مزد دزدیش — جوان عیار ما جان را بدزدد
رهی محمل نشین زان ره که رفتست — رهی خواهد بیابان را بدزدد
خوش آن ساعت که گیرم خواهم آن لب — وی آن لبهای خندان را بدزدد

چو در دانم کشد آن روز کو سر / چو کاه خنده دندان را بدزدد
گرم ناوک زند خواهد دل من / که از بس ذوق پیکان را بدزدد
غمش در دیده عقلم را که دیدست / که در دآید نگهبان را بدزدد
ز چشم مردمان چند چشم / بدامن اشک غلطان را بدزدد
نخسپد کس شب از افغان خسرو / اگر چه در دل افغان را بدزدد

بیا که گریه من بی تو هر دم افزون شد / ز اشک من همه روی زمین دگرگون شد
ز خون دیده نوشتم چو قصه دل ریش / درست نسخه از داستان مجنون شد
تو پای پیش نهادی بره که بخرامی / بپای خود ز دل خسته صبر بیرون شد
بکش بناز جهانی که شکل و خوبی تو / نه کم ز فتنه دهر و بلای گردون شد
کرشمه چند کنی یک نظر ز گوشه چشم / بدین طرف که جگرهای بیدلان خون شد
بگرد کوی تو هر دم نگفتمت که کسی / فتاده بود درین کو چه حال او چون شد
خیال خنده لبت این نه گریه خسرو / که چشمهاش چنین پر ز در مکنون شد

زلف یار مرا بباد دهید / باد را عنبر و ز باد دهید
جادوان گر خطش سبق جویند / نسخه هم از آن سواد دهید
ای کسانی که ز دیار منید / از نقش زود زود یاد دهید

سوی او

سوی او رفته دیدی ترسم — که شما نیز دل بباد دهید
از لب من بپای او که گاه — بوسه بدهید و بر مراد دهید
خورد سالی همی کند پیدا — ای بزرگان شهر داد دهید
اشک خسرو همی رود بشتاب — گر توانیدش ایستاد دهید

ز من در هجر او هر دم فغان زار می آید — خوش آن چشمی که هر ساعت بدان خیاری می
گر از نادیدنش روزی بمیرم نیست دشواری — ولی رویش نخواهم دید آن دشوار می آید
ببازی سوی من آمد بشوخی دل ز من بستد — بدو گفتم چه خواهی کرد گفتا کار می آید
چو رفتم بر درش بسیار دربان گفت کین مسکین — گرفتار است کوی کین طرف بسیار می آید
سحرگاهان شنید افغان من همسایه گفت این سح — که خواهد بود یارب کین فغان زار می آید
کجایی ای که طعن بیدلان کردی کنون دار — نگهدار ار توانی لیک هم آن عیار می آید
رقیبا یک عنایت کن خرامیدن میاموزش — که بر من هر چه می آید از آن رفتار می آید
جفای ساعدش دیدی کف دستش ببین اکنون — گر گل چیدست و بر کف کرده از گلزار می آید
مرا همی گفت دی هر کس چو رفتم از درت بیخود — که این صوفی مگر از خانهٔ خمار می آید
مکن بازی که تو در بند بیزاری شدی خسرو — کسی آسان ز جان خویشتن بیزار می آید

زلف گرد آور که بازم دل پریشان میشود — روی پنهان کن که بازم دیده حیران میشود

عقل و هوش و دل خیالت برد و جانم منتظر
تا هنوز از نرگس مستت چه فرمان میشود

آنچه من خوردم ز غمت باری پشیمان نیستم
وآن دل تو لطف ناکرده پشیمان میشود

عاشقان را صد بلا پیش است کاه دیدنت
جز یکی راحت که باری مردن آسان میشود

از ملامت دوستان غمناک و من خوشدل از آن
کانچه باری کام جانان هست آن میشود

ای که پندم میدهی پیش تو آسانست لیک
این کسی داند که او را خانه ویران میشود

چون بپایان آید این قصه که گر گویم ازو
یک حکایت صد رهم خاطر پریشان میشود

تا کیم گویی که هر صبحی دعای خیر کن
این کسی را گو که او را شب بپایان میشود

ای دل خسته مده یادم ز مژگانش از آنک
موی بر اندام من هر دم چو پیکان میشود

این که گفتندی که از خوبان رسد روزی بدت
اینک اینک خسروا اینم گفت ایشان میشود

ز گشت مست رسید و بهوش خویش نبود
دلم ز صبر بسی لاف زد و بیش نبود

زدند راه دلم آهوان بی انصاف
از هزار خدنگش یکی بکیش نبود

بصد هزار دلش عاشقان خریدارند
بهای یوسف از هفده قلب بیش نبود

دل رو فکند مرا در چه زنخدانش
وگرنه چشم من خون گرفته پیش نبود

بنود امشب سوزنده مرا جز بت
دل ار چه بود ولیک بدست خویش نبود

نمک بریش من ای پارسا فزون ارسند
بشکر آنکه دلت هیچ بار ریش نبود

خوش است عشق بگفتن ولی چه دانی درد
ز آنکه بود نمک در دل و بریش نبود

بجود مل

چو وصل سلطانی خسرو ازان بلا مگریز — که در جهان علی بی گزندیش بنود

ز من بخاطر آن نازنین که یاد دهد — ز جور او بکه نالم مرا که داد دهد
چو آن دست و فراموش کار و بدعهد است — زمان زمان ز من بیدلش که یاد دهد
مراد جویم و گوید خدا دهد آری — خدا مگر من بیچاره را مراد دهد
دلم بششدر غم ماند و کعبتین دو چشم — سفید گشت که این مهره را گشاد دهد
شکیب کو که سرشک گران رکیب مرا — عنان بگیرد و یکساعت ایستاد دهد
بدین صفت که دم سرد میزند خسرو — عجب نباشد اگر خویش را بباد دهد

زلف صنما تافته چندین چه نشیند — وان شوخ تو با ابروی پرچین چه نشیند
پروین چو ز رخسار تو بر صبح نخندد — یا بر دل خورشید ز پروین چه نشیند
کنجشک از دست تو در خاک نشسته است — این دیده بران قامت شیرین چه نشیند
گر شورت ریختن خون کسی نیست — یکجا خط و زلفین تو چندین چه نشیند
ور تیره نخواهد دل من حالت خود را — پیوسته دران طره مشکین چه نشیند
چون وصل تو ما راند بدست ببالین — چندین غم تو بر سر بالین چه نشیند

تو شاد زی گر بر خسرو ننشینی
از هجو تو بس بر من مسکین چه نشیند

سرو در باغ اگر همچو تو موزون خیزد ‌‌ ای بسا ناله که از بلبل مفتون خیزد

نیکبختی که تواند بتو دیدن هر روز ‌‌ شادمان چشید و بر طالع میمون خیزد

ساکنان گر سر کوی تو نباشند بهوش ‌‌ کان زمینی ایست که از وی همه مجنون خیزد

نیک خواهان بسر پندمنی بد خود را ‌‌ مردم اندیشه و سودای دگرگون خیزد

صبرم از روی نگارین تو فرماید خلق ‌‌ وه که این کار ز دست جو منی جون خیزد

سوز عشقم جو ز حد رفت بگفتم بطبیب ‌‌ گفت کین علت از ینهاست کزین خون خیزد

اشک خسرو همه خونیست خذر زین دریا ‌‌ کین نه جوییست که و دجله جیحون خیزد

دران دلی که تف از شعله حبیب نشد ‌‌ ز هیچ روی نشیند در جهان نصیب نشد

ز شکل خویش بسران کافت دل و دینند ‌‌ کدام سبحه که بر بسته صلیب نشد

بکور عاشق حاجت ره اشدی همه عمر ‌‌ مگر از انکه ملامت گرش رقیب نشد

بیاد او جو غریبان بکنج غم مردم ‌‌ که هیچکه بدنش با دآن غریب نشد

ز فخر اوست که پیشش روا رده جا هیهات ‌‌ که شاه محترم از هر دو ز و نقیب نشد

جو خسرو ار جه فراوان ینابی اندر عشق ‌‌ گمان مبر که غلیواج عندلیب نشد

دو جشمت که تیر بلا میزنند ‌‌ جنین تیر بهر جرا میزنند

کمان جانب دیگری میکشند ‌‌ ولی تیر بر جان ما میزنند

زهی دیده کز شوخی و جاکمی / کجا مینماید کجا مینشند
دو زلف تو از پشتی روی تو / شب تیره را در قفا مینشند
بهنگام رفتار بالای تو / تک کبک را زاغ پا میزنند
چو بوی تر از چمن میبرد / نسیم بهار از صبا میزنند
مر از آب خیره فراق تو بس / که آتش درین مبتلا میزنند

با تو در سینه جان نمی گنجد / تو درو رو نی ازان نمی گنجد
تنگی دارد این دلی که درو / جز تو کس ای جوان نمی گنجد
آن جنانی نشسته اندر دل / که نفس هم دران نمی گنجد
می نگنجی تو در میانه دل / لیک جان در میان نمی گنجد
ناتوانم ز عشق و هیچ علاج / در دل ناتوان نمی گنجد
غم تو آشکار خواهم کرد / چکنم در نهان نمی گنجد
عشق در سر فتاد و عقل برفت / کین دو در یک مکان نمی گنجد
تا که چند و زبان گشاد از تو / سخنش در دهان نمی گنجد

پا نظاره کن ای دل که یار می آید / ز بهر بردن جان فگار می آید
رسید ناوک او ای نظارگی زنهار / گزیده کن اگرت جان بکار می آید

زمستی ار چه بهر سوی می فتد لیکن | زبهر بردن دل هوشیار می آید

چه کرده‌ها که برآورده باشد از دلها | که فرق تا بقدم پرغبار می آید

فراز مرکب ناز سوار و در عقبش | هزار شیفته بیقرار می آید

دو دیده کاش مرا خاک آن زمین گشتی | که نعل توسن آن شهسوار می آید

مرا که یاد کند گر ز کوی او بروم | یکی اگر برود صد هزار می آید

ببین که چند دهان بسته را بجان گشتست | به بند دیده اگر جان بکار می آید

کنون بنال بزاری چو بلبلان خسرو | که بهر ناله بلبل هزار می آید

باز ترک مست من آهنگ بازی میکند | کس نکردست آنچه آن ترک طرازی میکند

زلف او را سربسر عالم بموی بسته شد | هندوی را بین کاینسان ترک تازی میکند

از خیالش مانده ام شرمنده کاندر چشم من | که گهی می آید و مردم نوازی میکند

جز اشارت نیست سوی لعل تو مارا ز دور | همچو انگشتی که بر حلوا درازی میکند

گرچه اندر روی او در دیده می بازد نظر | مردم چشمم بخون خویش بازی میکند

می رود در خون سرگشته دامن کشان | بس که آب چشم من دامن نمازی میکند

می برد چون کافران بر جان خسرو با چنین | از برای رغم نام خویش غازی میکند

هرگز نه غم تو جان نسوزد | گر آه من آسمان نسوزد

پیش رخ آتشین تو شمع / سوزنده ولی جهان نسوزد
گر شمع بگویمت مشو گرم / ز آتش گفتن زبان نسوزد
بی رنگ رخ تو ز آتش غم / سراپای بوستان نسوزد
یاد تو چو در دلم درآید / چون مغز در استخوان بسوزد
سوز دل خویش اگر بگویم / دل نیست که در زمان نسوزد
آتش بجهان دلی در افکن / کاندر دل دلستان نسوزد
از غمزه مسوز عالمی را / تا بنده در آن میان نسوزد
زین گونه که سوخت خسرو از آ / نبود عجب ار جهان نسوزد

پیش روی تو یاسمین که بود / بر لعل تو انگبین که بود
هر کجا نام طره تو برند / نافه خام یا پوستین که بود
گل که او می برد نیاز صبا / با چنین روی نازنین که بود
چون ببینم که پا نهی بزمین / سر نهم من بهر زمین که بود
خسروت شد غلام و بنده ولیک / بجز از بنده این چنین که بود

باد آمد و بوی نگارم رسانید / پنهان سخنی از لب یارم رسانید
فریاد من خسته رسانید بهر گوش / فریاد که در گوش نگارم نرسانید

مشتاق رخش خاک شدم بر در دهلیز — دولت بسر آید ده یارم نرسانید

افسوس بس که بگذشت همه عمر بافسوس — بخت آرزوی دل بکنارم نرسانید

ایام جوانی بسر زلف بتان شد — اقبال بسر رشته کارم نرسانید

چون بلبل دی با قفس سرد بمردم — کایام بگلها پی بهارم نرسانید

چه سود ازین لاف عیاری که بیاست — سر بر شرف کنگر یارم نرسانید

گفتم که خورم تیری وایمن شوم آن نیز — آن کافر دیوانه سوارم نرسانید

صید سها غرخون داد بجسرو زخم عشق — یک جرعه می وقت خمارم نرسانید

باز باد صبح بوی آشنایی میدهد — آب چشم مستمند از آزادوایی میدهد

بین که چندین زاهد از خلوت برون خواهد فتاد — باد را کان زلف شغل عطرشایی میدهد

ای رخت آشوب و چشمت فتنه و زلفت بلا — دل نگر کو باکیانم آشنایی میدهد

هم بحق دوستی کت دوست میدارم بجان — خوی تو گر جا احسان پی وفایی میدهد

ده که باری روی زیبا باز کن تا بنگرم — جون هنوزم دیده ولنتی روشنایی میدهد

آمدم بر آستان دولت امیدوار — کیست کو درویش را راه گدایی میدهد

گفتی از دست فراق من بخواهی برد جان — تو جه گویی خود که مارا دل گواهی میدهد

تا بکی بیگانگی آخر چه می بینی که چرخ — آشنایان را ز یک دیگر جدایی میدهد

خون چندوراکان فرد رقیبت بر منت — گر بیک شمشیرم از دستت رهایی میدهد

باز مارا دل بدست عاشقی بیچاره شد / باز عقل از خانمان خویشتن آواره شد

این دل صد پاره کش پیوند تا کردم بصبر / آن همه پیوند تا بیش بار دیگر پاره شد

پاره پاره گشت سر تا پا دل پر آتشم / وز برای سوز خشم بین تا چه آتش تازه شد

چشم را گفتم که در خوبان همین منشین هیچ / تا گرفتار یکی مردم کش خونخواره شد

دی رهی دید آن پری او ز سر دیوانه گشت / وز سر دیوانگی در پیش آن عیاره شد

گوید چون دیوانگی من زد بر سینه دست / سختی دل بین که بستد سنگ و در نظاره شد

تا بگوید دشنه نفسم همچو فرهاد از غمت / چاره چیزی بکن کز عشق تو بیچاره شد

بار رخت چون زلف پر خم بگذرد / آه من زین هفت طارم بگذرد

تا کند خیل خیالت را طلب / بر رخ من دیده دم دم بگذرد

وصلت آخر یکشبی روزی شود / روزی آخر این شب غم بگذرد

بر دلم دی تیر زد چشمت گذشت / ور زند امروز آن هم بگذرد

مردم از تلخی آن شیرین لبت / هر شبی عیش من از سم بگذرد

بگذرانی مرهمی بر درد من / در دمی تریاق زهر سم بگذرد

بنده چیره وار حریم وصل تو / وای اگر ناگشته محرم بگذرد

بر نیامد آهی از دلم زلفت پریشان از چه شد / پشت نگردم گریه لبهات خندان از چه شد

تیرم زدی و دیگری گیرم که من ندهم برون | هم خود بگو کاخر مرا صد زخم در جان از چه شد
مردم چه باد زلف تو بینم پریشان خوابها | بادی نیامد سوی من خوابم پریشان از چه شد
پی من بود او پیش ازین واکنون نه بیند سوی من | آنکه آشنا بود اینچنان بیگانه زینسان از چه شد
گر فتنه عالم نه از آفت یک دیدنت | یا این خرد همچون منی بی صبر و سامان از چه شد
روشن شد اندر شهر و کو این سوزش پنهان من | دوست باری شمع دل پروانه بریان از چه شد
از داغ چند و بر جگر خلقی کجا دارد خبر | عاشق شناسد کین چنین بیچاره حیران از چه شد

بدیده و دل من دوست خانه میطلبد | میان آتش و آب آشیانه می طلبد
زبان بسوخت زآه و ز بهر شرح فراق | لبم ز جان پر آتش زبانه میطلبد
دلم بسوی بتان میل میکند و انگاه | مزاج عافیت اندر زمانه می طلبد
شم که غرق بخون شد ز آشنائی چشم | فتاده در دل دریا کرانه می طلبد
خیال دوست درین خانه پا بر آتش کوفت | کنون که زاب دو چشم ترانه می طلبد
سواد دیده سپر ساختم که غمزه او | ز بهر تیر بلا ها نشانه می طلبد
میان نازک او را ببر نگیرم تنگ | که از برای گسستن بهانه می طلبد
شدست چند و ز خویش در میانش کم | شی چو موی میان دو شانه می طلبد

بملک فتنه بازلفش علم شد | ز جا بنها عارض او رانجم شد

فرشته گو گناهش می نویسد
چو خطش دید مرفوع القلم شد

مرا طوفان آتش گشت چشمش
که عالم دید اندک مایه نم شد

ز خاموشی نخواهم گشت ما را
دو لعلت بهر جان ما بهم شد

نشین یکدم که یابم نیم عمری
گرفتاری که عمر او دو دم شد

نمیدیدی بمن از ننگ دیدن
مرنج از این قدر قدر تو کم شد

کسی بد روزی خسرو شناسد
که او درمانده شبهای غم شد

بر آن لبت جانم که تا که بر آید
چو از بهر یک دیدنت می نیاید

مزن غمزه چون من ز هجران بمردم
که پس تیغ بر کشتگان نازماید

رسید بر سر خاکم از ناسی ازا
سگ مرده را کس زیارت نیاید

از آن دیده بر خاک پای تو سایم
که زنگار اشکم ز راهت زداید

دولت در وفا راست کاری نداند
چو کج باشد آینه رو کج نماید

اگر در وفا ماهی وعده بخیلی
چو آن مردوی عشوه چندین نشاید

مگو خسروا ترک دل بند گیر
دلم با دگر کس کجا می گشاید

با یار ز من خبر بگویید
وین راز نهفته تر بگویید

ما را دل و دیده بندگی گفت
در خدمت آن پسر بگویید

زرگ رخ خوب گفتنی بنیست — هر چیز که آن بهتر بگویید
جان می رود و مرا خبر نیست — جانان مرا خبر بگویید
چشمش من مستمند را کشت — در گوش این وی قدر بگویید
گر هیچ رخ و لبش بدیدید — زرخ گل و کل شکر بگویید
نیهان چو نماند راز خسرو — در کوچه و بام و در بگویید

تنها غم دل گفتن با یار چه خوب آید — وز کار دران لبها ازاد چه خوب اید
جانان چو دهد فرمان در کشتن مشتاقان — پیش نظرش رفتن بر دار چه خوب آید
می سوزم و می گردم گرد سر شمع دل — رقاصی پروانه بر نار چه خوب آید
هم بار جفا بردن هم جام ستم خوردن — بر جان و دل آرا ید از یار چه خوب آید
آن روز که جان بدهم در حسرت پابوسش — بر خاک من آن بت را رفتار چه خوب اید
از جور بتان زاهد تسبیح گسل گردد — وز رشته تسبیحش زنار چه خوب آید
روزی که بس از عمری شب زور کند با من — شب تا سحر پیشش گفتار چه خوب آید
من خود بکشم خود را از دست غمش لیکن — یارب که هم از دستش این کار چه خوب اید
چون دوست کشد بر جان دعوی خداوندی — در بندگی از خسرو اقرار چه خوب آید

تو زلب سخن کشادی همه خلق بی زبانشد — تو بره خرام کردی همه چشمها روانشد

تودرون

تو درون جان و گویی که دگر کجاست یارت   دگری چگونه گنجد بتنی که جان روان شد
برسی که دی گذشتی همه کس بسر رخ سر   بخرید خاک پایت دل و دیده رایگان شد
رخ تو بس است سودم بفدای تار مویت   دل و جان و عقل و هوشم که ز دولتت نیایگان شد
ز غمت چنین که مردم چکنم کرم نخواهی   که غریب در دل کس بستم نمیتوان شد
چه کششش دراز دادی سر زلف پا گشا را   که بدان کمند دل کش دل عالمی کشان شد
چو مراست نیم جانی بوفات کین محقر   دهم از برای یاری که به از هزار جان شد
صفت کمال حسنت چو منی چگونه گوید   که هزار همچو خسرو ز رخ تو بی زبان شد

تو گر خویشتن را بخواهی نمود   کسی سرو و گل را نخواهد ستود
خطت گر لبانت برآورد سر   بدآورد از جان عشاق دود
بخون کسان آستین بر زدی   ندانم کرا دست خواهی نمود
ببازی مزن غمزه بر جان من   که کس تیغ بر دوستان نازمود
ز هجرم چه پرسی که یارب مباد   ز صبرم چگویی که هرگز نبود
درین آشنایم دستی بگیر   که سیلاب چشم زجا در ربود
ز غم ناتوانم شفایی ببخش   از آن پس که من مرده باشم چه سود

تو با آنکه گفت کسی نشنوی
ولی گفت خسرو بباید شنود

تا چه ساعت بود یا رب کان مسلمان زاده شد
کآفت اندر سینه و اندیشه در جان زاده شد

از شب حامل چه زاید یک پریشانی بعمر
صد شب حامل از آن زلف پریشان زاده شد

دی شبش گفتم فلان در زیر لب گفتا که مرگ
طرفه مرگی بود این کز آب حیوان زاده شد

مه غلام اوست که در پیش یوسف آمده داد
او بدهلی زاد اگر یوسف بکنعان زاده شد

ماه من از آب چشم و سینه سوزان بترس
کز تنور پیرزن سیلاب طوفان زاده شد

مردم چشمم برون افتاد از گریه ز پوست
راست چون طفلی که خون آلود گریان زاده شد

دل ازان خوناب این سرنخط میگوید غمی
چون کند بیچاره خسرو کز پی آن زاده شد

ترکی که جست و جوی دل من جز او نبود
او را دلی نبود که در جست و جو نبود

دامن کشید از من مسکین بسان گل
کوسی کش از بهار وفا هیچ بو نبود

شمشیر قهر زد بمن بیدل و برید
شمشیر نیک بود بریدن نکو نبود

بنواخت هر مرا سخنهای دل فریب
وز پی دمی مرا سر برگفت و گو نبود

در حیرتم که یا رب از او بود این کرم
یا خود بجای او دگری بود و او نبود

خسرو بساز با شب تنهائی فراق
گر گوییت که شمع کجا بود گو نبود

ناز خون ریختن آن غمزه ندامت نکند
کس بدام غم تو ذکر سلامت نکند

آنچه بر بیگنهان میکند آن روی چو ماه
بر گنه کاران خورشید قیامت نکند

اگر

گر کند فرق زر چاره تو تا خورشید / خط شبگون اگر از مشک علامت نکند
پیش قاضی فلک هر که کند دعوی حسن / تا خطت بیند و بر خویش اقامت نکند
خون ما ریزد و بیرون برد از خنده لبش / کس بتنگ شکرش نیز غرامت نکند
دل من کرد غمت خون و اگر غم اینست / بنده را صیت به نیمی که تمامت نکند
مکن از گریه مرا منع که دلسوخته را / هیچکس از جزع و گریه ملامت نکند
با تو خواهد که کند چنبر مشکین تو تیز / حال خود را ولی از بیم پیامت نکند

چه پوشی پرده بر روی که آن پنهان نمی ماند / وگر در پرده بیداری شبی را جان نمی ماند
مگو ای دیده کاندر روی او حیران چه ماندستی / که امین دیده کاندر روی او حیران نمی ماند
بیاد روی تو چندانکه سوی ماه می بینم / همی ماند بتو چیزی ماند ولی چندان نمی ماند
ز چشم کافرت کز غمزه لشکر میکشد هر سو / بهفت اقلیم زین یک منزل آباد آن نمی ماند
من درویش رسوای جهان گشتم ز عشق تو / که سر عشق و درویشی بسی پنهان نمی ماند
نه پاینده است جان ای دل بدین خوش میکنم دل را / که پیوسته مزاج آدمی یکسان نمی ماند
کرم کن در حق [illegible] که جاویدان همی ماند / چو میدانی که کس در دهر جاویدان نمی ماند

چمن ز سبزه خطی بر رخ جمیل کشید / بباغ سرو چو آن قامت طویل کشید
برنگ و بو چو بیاراست بوستان خود را / بگوشهای گلستان بنفشه نیل کشید

بتان از ری از بتکده برون جستند ... که لاله زار بهشت آتش خلیل کشید

نهاد نرگس بیمار جون ببالین سر ... حباب از آب روان شیشه دلیل کشید

بهشت شد چمن و خرم انکه با خوبان ... دران بهشت شرابی جو سلسبیل کشید

حرو دکو یان بلبل بجام باده شکفت ... کهی خفیف گرفت و کهی ثقیل کشید

کنون بپیش کنم می مکر که خوبان را ... بسوی خویش توانم بدین سبیل کشید

دوال دار منی گزر کاب اهل کرم ... دوال بستند و در حلق سر بخیل کشید

پیاله در ره آیند کان باغ مکر ... که فرشش دیده نرگس بجند میل کشید

برون خرام کنون چنروا اکر خواهی ... قدح بروی گل و صورت جمیل کشید

جه شد که یار بر اهنک کین برون آمد ... بخون کیست که آن نازنین برون آمد

خدای مهر پسلمانیش کند روزی ... که باز کافر من از کمین برون آمد

جه آفتست که باز آن سوار پیدا شد ... کدام پیروز بالای زین برون آمد

صدای نعل سمندش بخاکیان رسید ... نفیر کم شد کاین از زمین برون آمد

بشهردی که بر آمد زبهر دیده بد ... نثار دست دعا از آستین برون آمد

کلیسای مغانم نشان دهید کجاست ... که باز این دل کمره ز دین برون آمد

دلم ز پرده برون اوفتاد از پی چشم ... جنان دلی جکنم جون جنین برون آمد

دکان نهاد دو پیروز جان من در بند ... که جان چین فروشان چنین برون آمد

برادرد

هزار درد کهن تازه کرد بر عاشق — ز پس که ناله خسرو حزین برون آمد

چشمم ز دوری تو دو راز تو خون فشاند — دور فلک مباد اگر این شربتت چشاند

بر جور بردن من انصاف داد عالم — یارب که ایزد از تو داد مرا بستاند

نا رسته می توان خواند از زیر پوست خطت — چون نامه که کاتب سوی برون بخواند

بر دل بهر گناهی تیغ جفا چه رانی — دیوانه ایست کاز دروی قلم نراند

این دیده می تواند غرقه شدن بدریا — لیکن کناره جستن از وی نمی تواند

شب ماجرای دیده از خون دل نوشتم — گوباد تا ز بلبل نامه بگل رساند

تو سهل میشماری اندوه چند واری — آنکو ندید رنجی رنج کسان چه داند

چشمت کهی از غمزه هشیار نخواهد شد — وین دل ز خراش او بی خار نخواهد شد

گر تیغ زنی بر من ور تیر زنی بر جان — ناگاه رود جانش بیمار نخواهد شد

عشقت ز پی کشتن مردانه بکار آید — شادم ز غمت جاری بیکار نخواهد شد

بر ما چو فتد تابی از رخ چه شوی رنجه — مهتاب ز افتادن افگار نخواهد شد

بیهوده چه گوییم چون اصلاح دل خود را — گوییم جو از جدول طومار نخواهد شد

خون خواره بود عاشق خسرو ز چنین باده — مستست که تا محشر هشیار نخواهد شد

چه شد کان سرو سیم اندام سوی من نمی آید   دل پژمرده را بوی از آن گلشن نمی آید
کدامین کس ره من زد که در ره شد عنان گیرش   که آن مست خدنگ انداز مردافکن نمی آید
زمانی بی دو زخم میکشد یارب نمیدانم   که چاک عاشقی از جیب تا دامن نمی آید
نمو سیدای مسلمانان که منکر در رخ خوبان   بدین معذور دارید م که این از من نمی آید
نه بیند چشم ظاهر بین جراحتهای پنهانم   که بر جان می رسد این زخم بر گردن نمی آید
خرامان میرود بر چشم و صد خار مژه در ره   که دامن گیر ش انها یک سر سوزن نمی آید
قبا پوشیده هوشم می برد گر خواهدم کشتن   چرا یک بار با یکتای پیرهن نمی آید
از آنم روزن دیده چنان تاریک می باشد   که هیچ آن آفتاب من در آن روزن نمی آید
ز من خود بگو تاریک چون نبود مرا دیده   که در چشم من آن رخساره روشن نمی آید
دل دیوانه خسرو که در زنجیر زلفت شد   بصد زنجیر آن دیوانه در مسکن نمی آید

چه پنداری که من از عاشقی بیگانه خواهم شد   ز رسوایی اگرچه در جهان افسانه خواهم شد
ز بس زیباست لاف عشق بازی خود پرستان را   چو با عشق آشنا گشتم ز خود بیگانه خواهم شد
درای باد شبگیری بگلزار بنا گوشش   بجنبان زلف زنجیری که من دیوانه خواهم شد
رسید آن آدمی کش یاد باید در نظر دارم   به پای مردمان امروز من در خانه خواهم شد
خیال از چشم من میگفت سوی دل روم باری   که دل گیرست این خانه درین ویرانه خواهم شد
گهی پیش رقیبان پیشکر گریه خواهم کرد   گهی در راه مرغان خبر کش دانه خواهم شد

نگارامست بگلگشتی بکوی زاهدان روزی — برون شد صوفی از مسجد که در میخانه خواهم شد
مگر لعل لبت بوسم چو می در شیشه جا سازم — مگر جعد گرت گیرم چو مو در شانه خواهم شد
ندیدم زر بدرا چندین ندیدم لذتی چندان — کنون خوش خوش بضعف عاشقان افسانه خواهم شد
چو آتش میزنی در من اسپند روی تو گردم — چو شمع جان شدی گرد سرت پروانه خواهم شد
کفن در آستین و تیغ در دستت چه سر در را — که اکنون بر سر کویت شدم مردانه خواهم شد

چون گاه خرامیدن سروم ز زمین خیزد — بس فتنه که یا را ز آن اندر دل و دین خیزد
سرو قد نوخیزش بنشست مرا در دل — چه دل که بجان شیند سروی که چنین خیزد
شبها که کنم ناله بر یاد قدش از من — قامت شنود موذن چون بانگ پسین خیزد
کوهی که صبا گل را بر داشت ز جای خود — چون بر فرش آن دلبر از خانه زین خیزد
بس کز حسد چشمش بیمار شود نرگس — از شاخ عصا سازد و آنکه ز زمین خیزد
ترسان گذرم سویش کز گوشه چشم او — با تیر و کمان ترکی ناگه ز کمین خیزد
من سوخته عشقم تو دم دهیم ای دل — این سوخته را آتش آخر ز زمین خیزد
گر تیغ کشد بر من سر می نکشم از وی — کز من همه مهر آید و ز وی همه کین خیزد
گر لعل لبش یابد زان گونه گزد خسرو — کز کار بران لبها صد نقش نگین خیزد

چشم تو مستیست یا در خواب بازی میکند — بوالعجب مستی که در محراب بازی میکند

رد او نزد دل نادان من با موی او — همچو موشی خفته در شب در خواب بازی میکند

ردم چشم که میکرد دیگر د کوی تو — طفل را ماند که در مهتاب بازی میکند

چشم من دور از تو گر غرقه بخون گردد از آن است — زآشنا بیگانه و در آب بازی میکند

امشب اندر خواب دیدم با تو بازی کرده ام — ره تو بازی کرده یا خواب بازی میکند

بار نخواندت که خیره و عشق بازد گویا — گوسفندی دان که با قصاب بازی میکند

چو نقش چشم توام در دل حزین گردد — مرا نفس بدل خسته تیغ کین گردد

ز آب دیده کشم لیک غیرتم بکشد — که با تو مردمک دیده همنشین گردد

شد است خاک بکویت هزار عاشق را — بدین هوس که ته پای تو زمین گردد

کجی سلامت دلها بکوی تو جایی — که صد هزار بلا گرد عقل و دین گردد

قبول تو شود قطرهای خون زین چشم — اگر چه جبه من لعل از آستین گردد

خیال بوسه همی کردم بسینه ولیک — کجاست بخت که اندر دلت همین گردد

شبی که خواهم از و دل سبک کنم با خویش — غم آیدم بدل و کوه آهنین گردد

در اصل شهوت چنین و چو که طفل از آن — چو نیست ذوق همیش کردانگبین گردد

چکند دل که جفای تو تحمل نکند — که اگر جان طلبی بنده تأمل نکند

واجب است از دهن غنچه بدوزند بخار — تا در ایام جمالت سخن گل نکند

براکم

هر کرا چشم برخسار گلی سرخ نشدست — شاید ار عیب پس روی و بلبل نکند

کوه غم گشتم و آن بیکشم از فرمویت — که سر مویی ازان کوه تحمل نکند

دمبدم سوخت اسیری که شکیبا نبود — در بدر گشت فقیری که توکل نکند

زین دم پیره و حذر تا نکند آن پر تو — که دم باد خزان با گل و سنبل نکند

بگذرد خیل خیال تو بچشم من اگر — دیده در آب ز سنگین تن من پل نکند

کار خسرو بشد از دست تو دانی گفتم — تا خیال تو درین کار تغافل نکند

جهان بخواب و دمی چشم من نیاساید — چو دل بجای نباشد چگونه خواب آید

غلام نرگس نامهربان یار خودم — که گشته بیند و بخشایشی نفرماید

کسی که شب همه شب خواب پنبه‌ای دارد — بر آب دیده بیچارگان نبخشاید

بهلاک من اگر از دست اوست ای زاهد — تو جمع باش که عمر از دعا نیفزاید

دلم نشاید و ساقی در روی در محراب — بپاره‌ای که ز زر زور هیچ نگشاید

ز من بپرس دلا توبه گر همی شکنی — که مست و عاشق و دیوانه را همین باید

چه کم شود ز تو ای بیوفای سنگین دل — بیک نظاره که درمانده‌ای بیاساید

چو مایه هست زکاتی بده گدایان را — که نیکویی و جوانی بکس نمی‌پاید

ز زندگی نرسد چون بساعدت خسرو

بکش مگر که بخون دست تو بیالاید

چشمت که قصد خون من ناتوان کند — گویم مکن به غمزه دل من همان کند
مرغ دل آشیانه به زلف تو می برد — سودش همین بود که دلی را زیان کند
بس دل که ماند بسته سودای زلف او — چون طوطی که میل بهندوستان کند
از گردبان زلف تو هر دم بآفتاب — آسیب آن رسد ولیک شب اندر میان کند
شمعی که پیش روی چو ماه تو بر کنند — از تیغ گردنش زبر نم گر زبان کند
از دست دیر آمدن و زود رفتنت — روزی هزار بار دل من فغان کند
چشم و چو در تو می رسد باری ان طرف — دل را باب دیده دو شاید روان کند

چو جان عاشقان آن ماه را سلطان جهان سازد — جهانی پیش او خود را غلام رایگان سازد
خرامان می رود آن شوخ و از وی عالمی حیران — بزرگ آن صانعی کز آب و گل سرو روان سازد
سر آن چشم گردم چون بناز و شیوه شوخی — گهی مستی نماید گاه خود را ناتوان سازد
برابرو خال دارد آن بت و جانم فدای او — در آن دام کو بسی دل طعمه زاغ و کمان سازد
هزاران پیل تن زین آرزو میرند در کویش — که آن بازنده شطرنج هوس زان استخوان
بود معشوق چون شمعی خوش آن پروانه عاشق — که مهمانش رسد وز شعله نقل میهمان سازد
ز تیمار غمم چند و برای زیستن هر دم — نوید نامش از خون دل و تعویذ جان سازد

چون ز نسیم صبح دم زلف تو در هوا شود — شک بود نه آدمی هر که نه مبتلا شود

هر سحری که ترک من سر ز خمار بر زند
پس که نماز مردمان هر طرفی قضا شود

چشم تو سحر بگشود کی آفت شهر گشت اگر
زین چه که پست ذره بر گذر بلا شود

سبزه خط نهان مکن تا بکنم نظاره
بیش که در میان گل سبزه تو گیا شود

بر سر کویت از طرب گرچه غلط شود دلم
وعده وصل تو شبی گر بغلط روا شود

طعنه زنند هر کسی شاد بزی و غم مخور
خسرو خسته مرید گر ز غمش رها شود

چون طره تو سلسله بر یاسمین نهد
خورشید پیش روی تو سر بر زمین نهد

دیوانه لطافت اندام تست آب
گویا که باد سلسله بر آب ازین نهد

چشمت اگر بکشت مرا گو بکش بناز
خلقی چه شد که بار بر آن نازنین نهد

لشکر کشید عارضت از ناز بر سمن
زین پس خراج بر گل و بر یاسمین نهد

وز خویشتن زمین ز گرانی فرو شود
جای که قامتت به نشستن سرین نهد

هر بوی خوش که باد ز زلفت برد بباغ
اندر قبای غنچه تنگ آستین نهد

در بوسه لب ترش کنی و جان بر دلبت
زان چاشنی سرکه که در انگبین نهد

تا یار بر آستان تو در خود نهاده
خسرو بر آستان تو هر دم جبین نهد

چشم مست تو کردی بر من بی تاب افتاد
تو نیفکندی از آلودگی خواب افتاد

غمزه را چشم تو در کشتن ما تیز کند
آه ازان تیغ که در پنجه قصاب افتاد

دل بدریای چال تو ببازی میگشت   تا کهان سوی زنخ رفت و بگرداب افتاد

شفته میشودم قبله برویت چکنم   که ز ابروی تو چشم بد و محراب افتاد

زلف تو همی نگذارد که ببینم رویت   یارب این شب ز کجا بر سر مهتاب افتاد

کار من از پی زلف تو بس آمد چکنم   مشکلم قصهٔ شاکرد رسن تاب افتاد

آب چشمم همه بر روی زمین ریخته شد   چکنم دیده گردنده چو دولاب افتاد

چشم فسون گر تو چو داد فسون دهد   دانا زمام عقل بدست جنون دهد

خونابه میخورم ز دل و گریه میکنم   آری شراب کوزه سر پس برون دهد

غم در دل و جگر خورم از وی براین بود   هر کو نهال را بدل آب خون دهد

هست نشاط و عیش کجا گرد آدمی   دور فلک چو باده بطاس نگون دهد

گفتی برون دهد غم خود چون نهان کنم   چون رنگ رخ گواهی حال درون دهد

اغرای جور می کنمت بر خود ای عجب   شیشه فروش سنگ بدیوانه چون دهد

خیزد ز بهر آنکه خورد سنگ بر درت   خود در میان حلقهٔ طفلان زبون دهد

جانا اگرم درد تو دیوانه نپازد   خلقی همه از حال من افسانه نسازد

چیزیست درین دل که چنین میشوم آری   عاقل بستم خود را دیوانه نپازد

بر جان من خسته بسازی رسن زلف   کان موی پریشان ترا شانه نپازد

خونم

۱۶۹

خونم چو جگر میدهد ای دل تو سم ابی — کین سوخته را شربت پیکانه نسازد

باده بسفال آر که ما دردکشانیم — کس از پی ما ساغر و پیمانه نسازد

خاک ره عشاق نیرزد بپرم آری — دولت بسر اینچنیان خانه نسازد

گر عاشق صادق شدی ایمن منشین زانکه — شمشیر بلا بر سر مردانه نیازد

آنکس که بود سوختگی چشم و چراغش — جز سرمه ز خاکستر پروانه نسازد

سودای بتان از دل خسرو شدنی نیست — کین مرغ وطن جای بویرانه نسازد

حدیث حسن تو زین بس بکفایتی نرسد — که فتنه ز تو در هر ولایتی برسد

شود بفتوی خط تو خون لاله مباح — اگر بروی تو بر گل روایتی برسد

دلت بگفت کسی از پی ستم نیاید باز — مگر ز غیب مراورا هدایتی برسد

ز بیم با تو حدیثی نمیتوانم گفت — که از من و تو بهر کس حکایتی برسد

اگر مرا ز پی بد با تو راز خود گفتن — ترا اگر کنی ای جان عنایتی برسد

ز آه من بجهان صبح رستخیز دمید — بود که شام غمت را نهایتی برسد

چو غنچه پای بدامان صبح کش خسرو — ز دوست بو که نسیم عنایتی برسد

صبح پیش رخ تو دم نزند — سرو پیش قدت قدم نزند

نقش شیرنیست پندارش پور — گرچه تیغش ز سینه قلم زند

خضر پیش لبت بآب حیات ... لب چه باشد که دست زند
تنم از تار عشق تو خم زد ... کیست کز بار عشق خم نزند
نرگست چون سپاه غمزه کشید ... عقل جز خیمه در عدم نزند
سر هندوان پستان تو هر چند ... که مسلمان در صنم نزند
صبر کم می زند قدم زین سوی ... این چنین کو که پای کم نزند
چشم من زر دیده چه خسرو ... که همه شب پلک بهم نزند

عشق تو هر کرم ز پس زود ... وز دل این آز و بدر زود
که برآید ز دو دیت صد سال ... هم خیال تو از نظر زود
صبر میرفت تا عدم برسید ... کر پیاپی تو پیشتر زود
بوسه ام ده که تشنگی شراب ... هرگز از شربت دگر زود
انکه او را لب تو بد خو کرد ... آرزوی وی از شکر زود
جا کنم در دلت نمی گنجم ... زانک در سنگ موی در زود
گر چه از عشق می رود دل کور ... لیک باید که در دل سر زود
خسروا جان بشوق بخش که مرد ... اندرین راه بی خطر زود

از حال مات هیچ حکایت نمی رسد ... در کار مات هیچ عنایت نمی رسد

مخزوداری

معذوری از مرا نخوری غم که گرگ را   در حق گوسفند رعایت نمیرسد

گویند بگذر از چو بنهایت رسید عشق   جانم کجیست و عشق و بنهایت نمیرسد

لکن چنان شدست دلم با دهان تو   کش از کتاب صبر بدایت نمیرسد

[illegible] وش زلف و رخت پیش چشم من   ماهی گذشت و شب بنهایت نمیرسد

از خون نوشت قصه و درد و ببر داشک   هر روز در کدام ولایت نمیرسد

ای عقل بگذر از سر چرخ و که مر ترا   در کار اهل عشق کفایت نمیرسد

امشب مه با نبرد ما بود   ماهش بود با مبتلا بود

در باغ وصال میگذشتم   گل در جیب و سر در آستان بود

بیگانه کسی نبود دور بود   دل محرم و دیده آشنا بود

هوش و دل و صبر بازم آمد   این درد به چند که کجا بود

از بیخودی آن زمان که دیدم   در یوسف خویش که بی بها بود

آن عیسی اگر دمم ندادی   امید زیستن کرا بود

اورد خطی که تو غلامی   بالاش براستی گوا بود

در قبله طاق ابروانش   حاجت که بخواستم روا بود

میرفت دلی ز آب چشم   زنجیر مسلسلش بپا بود

هنگام سحر کشید گیسوی   شب رفت و منوز مه بجا بود